







سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی
شماره ۸۲۱۱۳



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۸۳۳۲



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۸۳۳۲



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۸۳۳۲





۱۰۲۳



کتابخانه دولت علیه ایران

نمبره ۳۶۶۷

نام کتاب تاریخ طبرستان مصنف

درجه علم بیجه زبان

تاریخ طبع تصویر

جلد قطع

ملاحظات

[Red signature]



بسم الله الرحمن الرحيم
 و بسم الله الرحمن الرحيم
 و بسم الله الرحمن الرحيم

ماتا و الاطفال
 ١ ٢ ٩ ٣
 سسه

بسم الله الرحمن الرحيم
 و بسم الله الرحمن الرحيم
 و بسم الله الرحمن الرحيم

مورخه ١٣٠٥ هـ
 کتبه و خطه کاتب



کتاب فی ایجاب

بسم الله الرحمن الرحيم

برائیه ضمیر بهوشندان روزگار ظاهر و اسکا
که خواطر اطفال خور و سال در بدایت سن که
هنوز علمی نیا مویخته و دانش نیستند و حقایق
و عقل آنها آن قوت حاصل نکرده که نیک را از بد
و راست را از کاست بتوانند شناخت نمایند
لوحی ساده قابل استقام بر گونه نقشی و تصویر

همیشه هر مطلبی که بشنوند و هر حکایتی که بخواند
راست و صدق پنداشته و روز بروز بر
یقین آنها افزوده میشود و رفته رفته این مطلب
تقلیدی اعتقاد ثابت جازم ایشان شده ^{لنفس} ^{لنفس}
فی الجح در خواطر آنها جای گیر میکرد و چنانکه حتی
انالی هر ملت و مملکتی را عقایدی است که در ملت
و مملکت دیگر نیست و هر یک عقاید تقلیدی خود
که در زمان طفولیت از پدر و مادر شنیده ^{تحقق}
پنداشته همانرا صحیح و خلاف آنرا باطل میدانند
مگر بعضی از ارباب هوش که عقاید تقلیدی خود
کنار گذاشته برخاست و ریاضات و محاسبات
و کتاب علوم عقاید صحیح ^{نه} ^{نه} حقه بدست آورده

بنا بر این هوشمندان مملکت را لازم و واجب
 عقلی است که تا می توانند اطفال خود را از ستمند
 و خواندن افسانه های دور از عقل محال مثل عجوبه
 که اشخاص بی تربیت عامی نادان خیالات فاسده
 جعل کرده حفظ کنند و نگذارند در بدایت سن
 بواسطه خواندن شنیدن اینگونه افسانه های بی
 عقاید آنها فاسد و از خواندن قصص حکایات ^{عشق}
 و نیز خیالات آنها مشوب و پریشان گردد و بلکه
 مراقب باشد قصص حکایاتی که اطفال می خوانند چیزی
 نباشد که هم مانع میل و شوق آنها بخواندن شود و هم
 اسباب تربیت و تادیب آنها گردد و بر عاقل ^{مستعد}
 باندک تأمل معسر می شود که رعایت این قانون

از برای ترقی دولت و ملت آنچه درجه اهمیت
 لزوم دارد و بالعکس حال آن که پایه مناسبت
 تربیت و مخالف مدنیست و مضرت حالت
 و دولت است

و چون در این اوقات کتابهای که برای خواندن
 اطفال مستعد اول و شایع شده است بالکلیه مناسبت
 این مقصود و مناسب و قیاسی که بر آنها مشتمل
 میشود واضح و آشکار و مستغنی از توضیح و اظهار
 اینند این بنده بی بضاعت محمودین و مستعدان
 عیبد از خانه زاهدان و پردگان نعمت دولت
 بدست و در این اوقات در وزارت حلیله امور خا
 غشی رموز است بلا حظه اهمیت از تعلیم و تادیب

اطفال خواست درین باب خدمتی بدولت
 و ملت کرده باشد این کتاب مستمی تبایب^{طها} الای
 که از زبان فرانسه عبری ترجمه شده بود و از عربی
 یاریستل نمود و چون مقصود از این کتاب فضیلت
 فروشی و اظهار فصاحت نبود مخصوصاً در سخولت
 عبارات آن عدم رعایت صحیح قافیه و بکار نبرد
 عبارات عربی و اشعار نیز تعدد کرد اما بفهم اطفال^ن نزد
 باشد و بعضی نصایح حکما را در آخر آن افزوده است
 چاپ و منتشر نمایند تا بنظر عقلا و هو شنیدان^ن مملکت
 برسد شاید بسبب وقوع افتد و در اجرای این وضع و قای
 برای تعلیم و تادیب اطفال بذل توهمی^ن مسترمان
 و من الله التوفیق انه خیر موفق و معین این کتاب

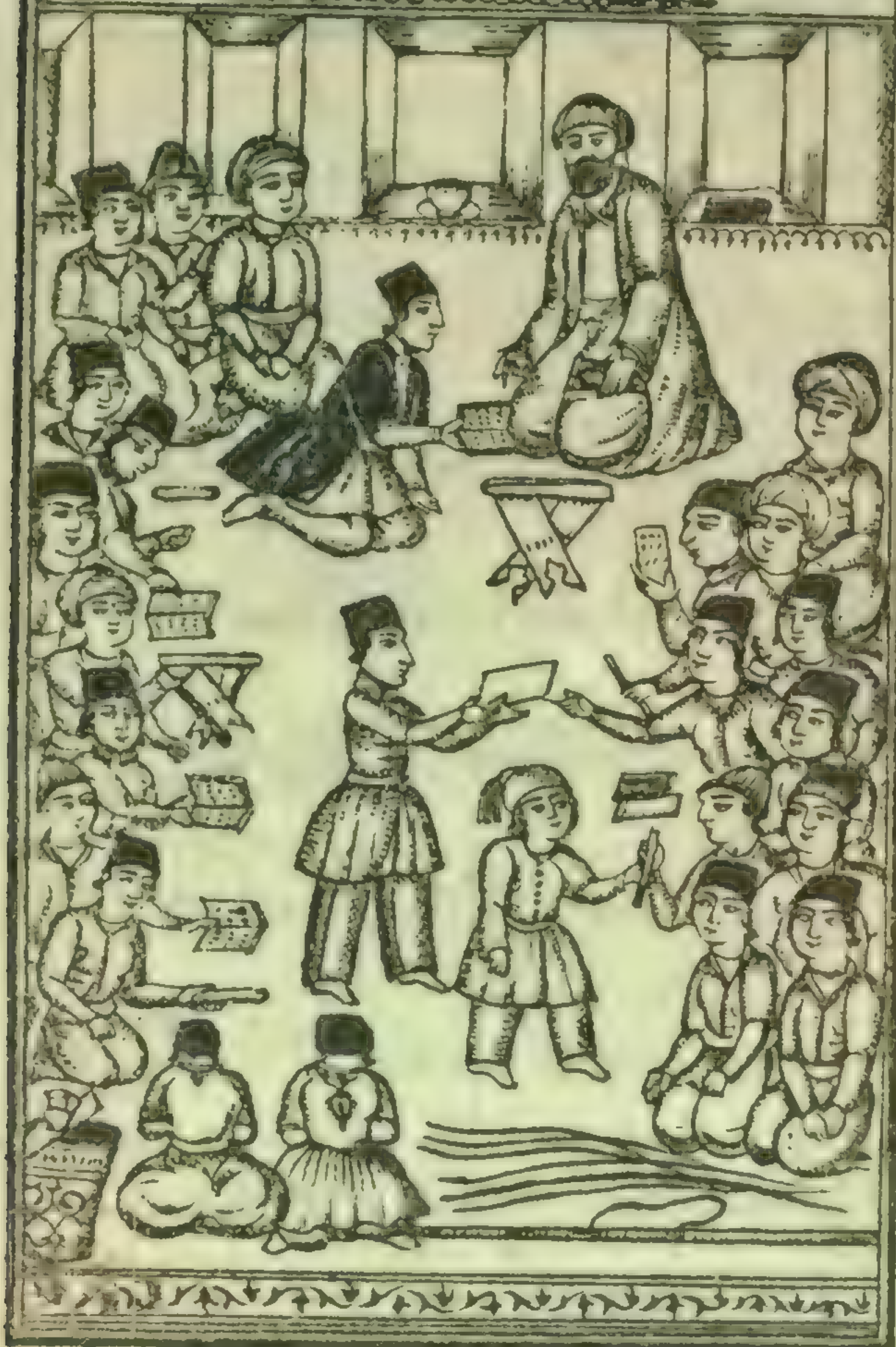
مشتمل است بر بیست حکایت و خامت

حکایت اولی قصه مسعود و بیان بهترین
شخصها که اطفال به پدر و مادر خود می دانند

شخصی را پسری مسعود نام بود که در تربیت و سستی
مینمود و او را بکتاب و ستاده بود تا خواندن هر آن
و کتابها را یاد بگیرد مسعود هم بخواندن درس و
زیاد داشت یک روز معلم خود شکفت که عید نزدیک
و شیراز سه ماه بعید مانده است میخواهم در این ماه
سعی کنم و تا عید هر کتابی را که باشد بتوانم بخوانم
و وقتی که پدر و مادر من عیدیه میدهند من را
با آنها تحفه پیشکش خوبی بهم و ایشان در

عهد خوشحال و از خود راضی گنم و آن تحفه این است
 که هر کتابی را بگویند در پیش آنها درست و بی غلط بگویند
 تا بدانند که سعی ایشان بهدر نرفته و بر نوازش
 مهرمانی من بفرانند معتمد چون این حرف را شنید
 تعجب کرد و بجهت آنکه عمر مسعود پشته از شش سال بود
 پس با کمال مهرمانی گفت آفرین بر تو من هم هر قدر
 بتوانم در ترقی تو سعی میکنم اما مسعود چون در خلایق
 خوب پسری بود و شوق زیاد بدین داشت پس
 خواندن در پیش معلم الکفانی کرد و بجهت آنکه میدانست
 معلم او قریب به سی نفر شاگرد دارد و بطوریکه
 که اول مسعود میخواهد فرصت ندارد و مواظبت
 در سر او بکند باین جهت هر وقت معلم فرصت

تصویر مکتب خانده و شاکرد و با و مستعد
که پیش تو می نهفت لم نشسته در میخانه



داشت مسعود در خدمت او در سخن بخواند و باقی
 وقتها در پیش خودش مشغول مطالعه و خواندن بود اگر
 کلمه را نمیدانست از شاگردان می و دیگر می پرسید و
 به خاطر می سپرد و یک دقیقه بی کار نمی نشست شب و روز
 کارش همین بود و وقت در می سعی نمود که قبل از رسیدن
 عید هر کتابی را که میخواست میخواند چون روز عید
 مسعود بعد از مبارکباد پدر و مادر از هر کتابی چند
 و پیش ایشان بخواند که هیچ غلط و اشتباهی ندا
 پس عرض کرد که چون من مثل شما را در این دیدم
 کمال سعی را بکار بردم تا آنکه شما را در روز عید
 و از خودم راضی کنم پدر و مادر مسعود وقت در جمع
 شدند که بوصف نمی آید و هر یک از ایشان را

بوسیده بر سینه خود چسبانیدند و گفتند ای عزیز
 بسیار ما را خوشوقت و خوشحال کردی و محبت
 از برای ما آوردی که برای ما هیچ شعله بزرگتر از این
 و هیچ چیز شیرازین ما را خوشحال نمیکند مگر اینکه
 و انا شوی را آنچه واجب است بر تو از واجبات
 و رحق خدا و خلق و بدان عمل نمائی که دیگر ما را بجز این
 ارزوئی نیست انشاء الله تعالی در این باب
 سعی نموده و در نزد ما عزیزتر از جان شیرین می گردی

حکایت دوم * قصه خورشید خانم که
 دختر می چهل ساله بود و همه مردم او را دوست داشتند

زنی بود دختر می خانم نام دختر می داشت که

که کلب خانم بود بسیار بی ادب و بی حیای بود و بی سبب
 خنده زیاد می نمود و در پیش مردم و آنان خود را با
 کرده و آوازهای بد میکرد و در میان مجلس این طرف
 و آن طرف میدوید و کسی را اعتنا نمیکرد و بدوش
 اهل مجلس سوار میشد و در صبح و شام هیچ کس سلام
 نمیداد و حرفهای بی معنی بسیار می گفت و هرگاه
 چند نفر را بر تخت یا سندی نشسته میدید میزد و میخورد
 آنها سوار میشد و اگر دو نفر با هم آهسته حرف میزدند
 نزدیک رفته گوش میداد و خلاصه بسیار فساد و
 کم تربیت و بی حیای بود و باین سبب زنهای کم با
 مادرش و دوست بودند از او نفرت داشتند و ^{نیز او را}
 در پیش خود راه نمیدادند و با او حرف نمیزدند و با وجود

این باب به رخ خود خواه و خود پسند بود و خواست که
 همه کس او را دوست داشته باشد اما کاری که
 که کسی نصیحت او میل کند و او را دوست بدارد
 اتفاقاً روزی مادرش بهمانی رفته بود و دختر را
 دید که هر که چشمش بر او می افتاد با او کمال مهربانی را
 مینمود و چشمهای او را بوسیده و در نزد خود
 نشانید و او را شربت و شیرینی و میوه میداد و گوی
 خانم را غیرت گرفت و از مادر خود پرسید که چرا جمع
 این دختر را دوست دارند و با او محبت مینمایند
 و او را با من شیرینی و میوه میدهند و با او صحبت
 مینمایند مادرش گفت ای دختر که من این دختر
 که می بینم همش رخ رشید خانم است و دختر می

تصویر محاسن مهمانی که زنهای خورشید خانم را در
 پیش خود نشاند و با شیرینی و میوه میدهند و
 که کوب خانم با مادر خود شمع و میزند و آشپزها بخورند
 خانم میکند



بسیار با کمال و حرف شنو و با ادب که همه س
 ا و را دوست دارند و پدر و مادرش از او راضی
 هستند به سبب آنکه هر روز صبح که از خواب بیدار
 میشود با کمال خوشی و بی زحمت از جامی خود بر
 می خیزد و مثل بعضی بچه ها در اول صبح گریه و
 خلقی نمیکند پس لباس خود را میپوشد و بدن و
 لباس خود را پاک کرده و وضو میگیرد و نماز خدا را
 بخامی آورد و تا شام سمیع حرکات و رفتار او
 شایسته و خوبست و عادت کرده است که شبها
 وقت خوابیدن پدر و مادرش می خوابد و صبحها
 وقت بیدار شدن آنها بیدار میشود و پس از
 آنکه خود را پاک و تمیز کرده و لباس خود را بپوشد

عروسکها و اسباب بازی که دارد گرفته و گوشه می
 و با آنها بازی میکند و مثل پاره بیهوشی که در میان
 خانه برود و شیطنت کند و حرفی را که مناسب او
 نیست نمی پرسد و نمی گوید و اگر دو نفر بخوی کتد
 یعنی آهسته حرف بزنند نزدیک منبر رود که بحرف
 آنها گوش دهد و از آنچه کسی او را فحش میدهد و آو
 نمیکند و تمام روز خوشحال و خرم است و حال او در
 خانه دختر است و آن خطهای می نتخ را بسیار خوب
 میخواند و در همانها و تاشا کاها و سبغیهها و کوه
 بر گز از نزد مادرش دور میشود و بی اذن و رضا
 مادرش هیچ کاری نمیکند همیشه تن و لباس خود را
 پاک و پاکیزه نگاه میدارد و پیش از غذا و بعد از

دست خود را می‌شوید و با دست ^{سینه} غذا می‌خور و در ^{روز}
 با خاک و گل بازی نمی‌کند و بر زمین بازی نمی‌کنند
 که لباس‌های او چسبیده بپوشد و عادت‌های بدند
 مثل آنکه آنکشت به پنی خود شش بکشد بلکه همیشه ^{خود}
 پاک نگاه میدارد و بی آنکه پدر و مادرش او بگویند ^{حالا}
 همیشه در فکر پاکی و تمیزی است و بسیار خوش خلق و
 با ادب و مهربان است که جمیع مردم از خوبی او در ^{عجب}
 هستند

امی دختر کمرسب آنکه همه کس خوششید خانم را
 دوست دارد و این چیزهاست که با تو گفتیم که کلب
 خانم هم بسیار باهوش و زیرک بود و مادرش ^{الها}
 کرد که او را با خورشید خانم آشنا کند تا با او دوست

شود و حالتها و رفتارهای خوب را از او یاد بگیرد و مادر
 قبول کرد و او را پیش خورشید خانم برد و با او آشنا
 کرد و آنها با هم دوست شدند بطوریکه که یک قصه
 از هم جدا نمی شدند که یکب خانم همه حرکات و رفتارها
 خوب را از خورشید خانم یاد گرفت و در اندک زمانی
 او هم مثل خورشید خانم دختر میخوب و باادب شد که
 هر کس او را میدید محبت او در دلش جای میگرفت پس همه
 دوستان و آشنایان مادرش با او دوست شدند و هر
 روز برای او شیرینی و میوه و خیرات می فرستادند.

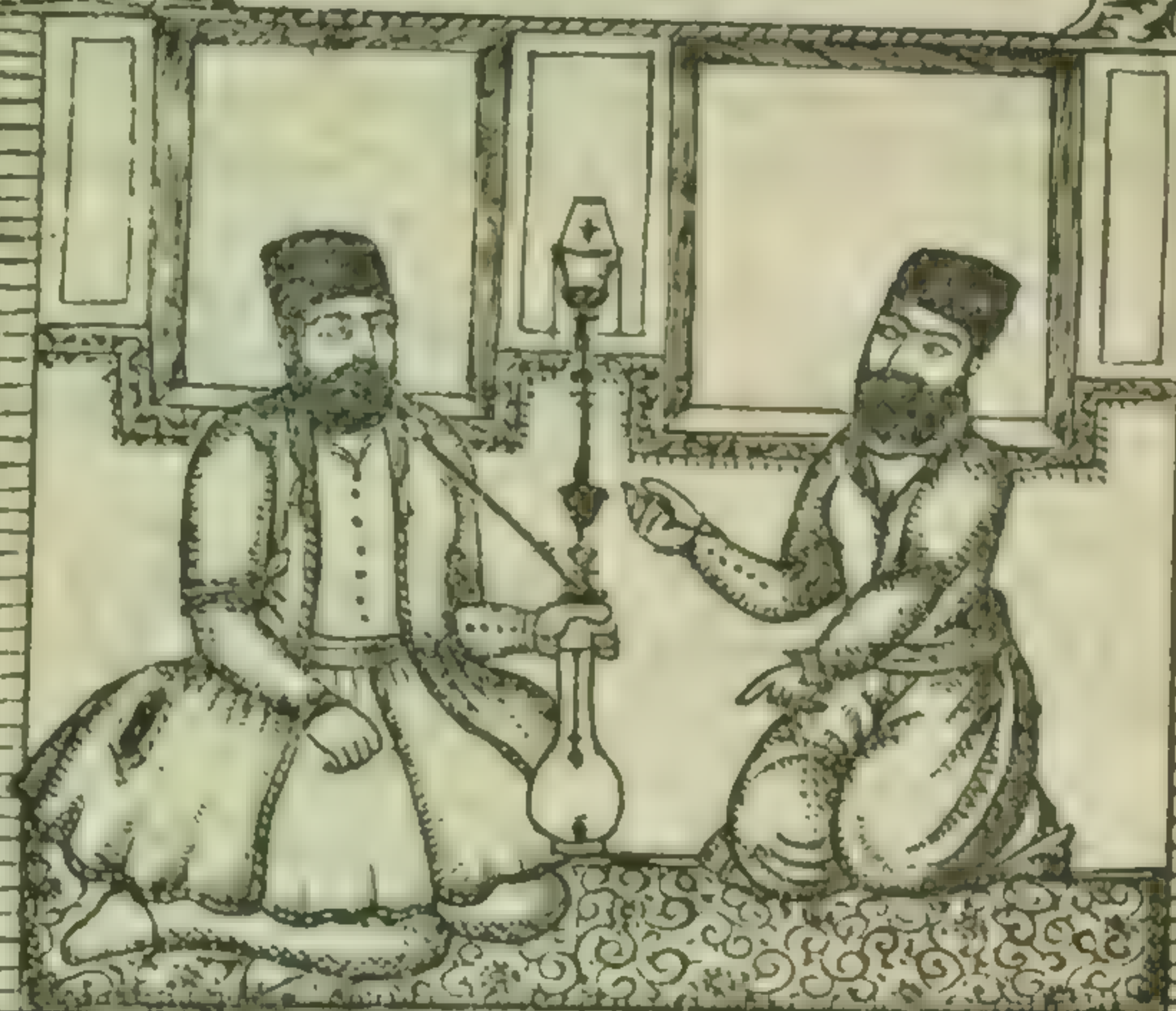
حکایت سیم * قصه مصطفی که طفل باقیست

* و خوش ذات بود *

در یکی از دوات شخصی پیری مصطفی نام داشت
 که بسیار خوش صورت و خوش ذات و خوش خلق
 و بخشنده و مهربان بود هر وقت پدر و مادر و
 چیزی از شیرینی و میوه با و میدادند بچه‌های
 که با او دوست و رفیق بودند جمع میکرد و با
 قسمت میداد و خودش از همه کمتر برمیداشت
 اتفاقاً روزی یکی از بزرگان شهر بخانه پدر
 مصطفی آمد و یک جعبه نانهای قندی با یک
 جعبه نقل همراه داشت چون مصطفی آنها را
 دید خیلی خوشش آمد و در کمال میل با آنها نگاه
 میکرد اما حرف نمیزد شخص همان فهمید و گفت
 ای مصطفی اینها را بتو بخشیدم مصطفی از شنیدن

این حرف بسیار بسیار خوش حال شد پس آنها را
 که از برای او ستم میکردند بود بر خمت بلند کرد و روز و
 پیش پدر و مادر خودش بر دوا گفتند ای مصطفی
 آیا این چیزهای خوب مال است در کمال خوش
 حالی گفت بل گفتند پس هر طور دلت میخواهد کن
 و پدرش چون خوش ذاتی و بخشنده کی مصطفی رسید
 بهمان اشاره کرد که تا ساکن بهین چه میکند مصطفی
 بعد از آنکه خاطر جمع شد که آنها مخصوص او
 رفته و دوستان خود را اواز کردند و شش نفر طفل مدو
 اوج جمع شدند پس همه آنها را قسمت کرد و خودش
 با وجود آنکه بزرگتر از همه بود سر برداشت و خلی تمام
 داشت حالت این بچها که با کمال مهر بانی و محبت با هم

نصیر مصطفیٰ کہ شیر خوار بر قاضی حرمیت
 میکند و پدر مصطفیٰ با همان تاشا میکند



رفتار میکردند و هر کدام از آنها در یک دست نان
 قدی گرفته بودند و در دست دیگر نقل که از گرمی دستشان
 آب می شد خلاصه مصطفی چون خودش را در میان این
 بچه ها صاحب خیر می دید که آنها انداخته میل خود
 همه را با آنها قسمت کرد و با هر یک از آن بچه ها نیش
 روی حرف میزد و بطوری مهربانی می کرد که هر
 کس تا شامیکرد خوشش می آمد و مصطفی در سخن
 بود و این صفت خوب را بدرس خواندن و تربیت یافت
 گرفته بود بلکه خودش خوش ذات و خوش فطرت
 بود شخص همان از تماشای این کارهای مصطفی
 و خوش ذاتی او بسیار خوشش آمد و مصطفی را
 صدا کرد و هر بانی زیاد با او نمود و گفت و گفت

دیگر که باینجامی آیم رستمای خوب و شیرین
 * زیاده برای تو خواهم آورد *

حکایت چهارم * قصه خاور خانم در بیان تنه
 عیدیه است که باید اطفال عیدهای بزرگ و کوچک بند

زنی بود که او را خدیجه خانم می گفتند و دختر می داشت
 که اسمش خاور خانم بود بسیار خوش ذات و خوش
 صورت بود که همه کس او را دوست داشتند اما
 در یاد که رفتن سر و کار قبل بود و باز می می کار
 سیل زیاده داشت وقتی مادرش با او گفت ای خانم
 همیشه ترا مایل به بازی و بی کاری می بینم و هیچ
 بختی و زر دوزی و قلاب دوزی و کل دوزی

و سایر پسر مشغول نمیشوی که مرا خوش حال کنی و عمر
 عزیز را به بی کاری میگذرانی چرا وقت ^{علمت} را غنیمت
 نمی شماری که از عمر تو ده سال گذشته است ^{غریب}
 باید کارهای دیگر که برای زنها لازم است یادگیری ^{آمی}
 دخترک مرا از زوئی من انت که هر روز می چند ^{عت} سا
 در گوشه نشینی و مثل دخترهای دیگر بیاد گرفتن این
 قسم پسران مشغول شوی پس اگر مراد دوست داری
 بکارهای پسران مشغول شو که دلیل بر طاعت
 تو و سبب خوشنودی من باشد هرگاه حرف مرا ^{شنیدی}
 و اینطور کنی حیر خواهی دید معلوم است که ما
 برای فرزند خود شش بغیر از خیر و خوبی و ^{منفعت}
 چیزی نمی خواهد چون خاور خانم مادرش را خیلی ^{دوست}

داشت این عبارت مادرش را و اثر کرد که گفت
 اگر مرا دوست داری بکار می و بهنری مشغول
 شو که دلیل بر اطاعت تو و سبب خوشنودی من باشد
 و هر وقت که این عبارت را بخاطر می آورد به
 شوق او می افتاد و در اظهار اطاعت و
 شنیدن حرف مادر سعی میکرد و بعد از آن روز
 که بکسب میرفت درس و شوق و حساب خودش را
 تا ظهر تمام میکرد و پس از آن در پیش همان معلمه
 که در همه این هنرها استاد بود و یاد گرفته بود
 عذر دوزخی و قلاب دوزخی و کل دوزخی و سایر
 هنرها مشغول میشد و تا شام یک دقیقه بیکاری
 نداشت

پس خواست بطور خوبی با درخودش معلوم کند
 که در خبری زمانی چه قدر تغییر حالت داده و چه
 هنرهای خوب یاد گرفته و حرف مادرش را شنیده
 روزی با ستاد خودش گفت دلم میخواهد که برای
 مادر خودم پارچه خوبی حاضر کنم و هنرهای خودم را
 که یاد گرفته ام در آن پارچه بکار ببرم و در روز
 بادم شکش نمایم و یک تومان پول دارم و شما
 التفات کنید کارگاه و اسباب آن را برای
 من بخرید که سه ماه زیاده تر بیدمانده میخواهم
 کنم و بطوری که دلم میخواهد آن پارچه را با خود
 عید تمام کنم استاده که این حرف را شنید خیلی
 گریه و از این که این طفل با وجود کمی سن این طوری

و شوق بکار و بسندار و گفت آفرین بر تو بسیار
 خوب خیالی کرده پس یک کارگاه بلند خوب با آنچه
 خواسته بود از برای او حاضر کرد و خاور خان
 مشغول بکار شد و باشوق زیاد کار میکرد و پیش
 از عید آن پارچه را بطور می که دلش میخواست
 خیلی خوب و تشنگ تمام کرد که چشم از دیدن
 آن خیره می شد و با استسا و خودش سر و چون
 روز عید شد آنرا گرفت و در میان کاغذ تشنگی
 و بقیه خوبی حمید و در جانی که مادرش می نشست
 گذاشت

همین که مادرش از خواب بیدار شد آن نقچه را
 دید و باز کرد آن قماشش را تا شاگردی را

در چشمش جلوه کرد و میدانست که این منبر خاور
 خانم است گفت این تخته باین خوبی کجا بود و کی را
 ما آورده است خاور خانم رنجهای خوب خود را
 پوشیده و برای مبارک باد روز عید با طاق
 مادرش آمده بود این عبارت را که از مادرش شنیده
 سر خودش را بریزانداخت و از اینکه آن قیاس
 مادرش پسندیده خیلی خوشحال بود و آثار خوشحالی
 در صورتش ظاهر شد مادرش فهمید که این منبر خاور
 خانم است خیلی تعجب کرد و زیاده از حد خوشوقت
 شد و خاور خانم را در بغل گرفته او را می بوسید و
 بوسید و از شدت خوشحالی اشک شوق از چشمهایش
 می ریخت و دلش می پیچید و بدنش می لرزید پس از

مدنی که قلب و اعضایش آرام و زبانش بر حرف
 زدن قادر گشت گفت ای دختر از جان بهتر من
 این شعله خوب و این بدیه مرغوب که برای تو
 ملاقی گرد همه زخمه‌ها را که من برای تو کشیده‌ام مگر
 خداوندی را که ترا این طور با هنر کرد و زخمه‌های مرا
 در تربیت تو بی فایده نگردانید ای دختر با هنر و ای
 عزیز از جان بهتر من در یاد گرفتن هنر ماسعی کن
 که قابلیت و استعداد تو بیشتر از اینهاست و من بعد
 از این در دنیا هیچ روزی ندارم و زندگی را برای من
 هنرهای تو میخواهم و تا وقت مردن هیچ لذتی برای
 من بهتر از تماشای هنرهای تو نیست چون خاور عالم
 مادرش را با این قسم خوشحال و از خود راضی دید

که رحمت او بهدر زرقه و قدر همنش بر ماور
 معلوم شده است بطوری خوشحال و خوشوقت
 شد که از هیچ حزینان قدر خوشحال نمیشد و آن روز
 با کمال خوشحالی و شرح کذرا نید القصد چون بخت
 خانم بنجابیت و هنرمندی دخترش واضح و آشکار
 شد خواست برای زیاد کردن شوق خاور خانم
 در عوض این تحفه او یک چیز خوبی باو بد که شوق
 او زیاد تر شود و شب و روز در فکر یاد گرفتن هنر باشد
 پس کردن بندی از جواهر قیمتی که خیلی خوب بود
 و چشم را خیره میکرد و همیشه خاور خانم اراد
 آنرا داشت به خاور خانم بخشید و بعد از آن
 کس از آشنایان و غریب که بدین خدیجه خانم

نصویر خدیجه خانم که گردن سبزه
جواهره بگردن خانم می اندازد



آن پارچه را با و نشان میداد و می گفت این
 هنر دختر من خاور است که در پیش از جان شیرین
 عزیزتر است باین سبب خاور خانم در شهر
 مشهور شد که هر کس اسم او را می شنید محبت
 او در دلش می افتاد و مردم شهر و محله ها هم
 می گفتند که خدیجه خانم دختری دارد که اش
 خاور خانم است میل مادرش رفتار می کند و نصیحت
 مادرش را گوش میداد و برای خوشنود می مادرش
 هنرهای خوب یاد می گیرد و همیشه مادر خودش را را
 * نگاه میداد *

حکایت پنجم قصه استخوانی که بدکار سرای کار می خواهد

در یکی از شهرهای زمینی بود که او را مریم می گفتند و

و پسری داشت که اسمش اسحق بود همیشه مادر خود را
 میربخانید و نصیحتها میاورا گوش نمیکرد و در همتا
 مریم شخصی بچی نام خانه و باغ خوبی داشت که بر سر هم
 در اینجا بود و عادت اسحق این بود که هر روز از دیوار
 باغ بچی بالا میرفت و داخل باغ شده هر قدر می توانست
 از میوه ها میزد و حق همسایگی را رعایت نمیکرد
 همیشه مریم با او می گفت ای اسحق مسأله از باغ همسایه
 با بچی خیزی از میوه بدزدی که خداوند قاهر و توانا
 و بر آشکار و پنهان داناست و بدکار را سزاوار
 داد و مریم سعی زیاد میکرد که ترس خداوند را در او
 او جای بدد ولی اسحق ازین حرفها نمی ترسید و
 مادرش را قبول نمیکرد و بیشتر وقتها بمنزل می رفت

و در سیر و نهما بسر می برد و مریم از کار او خبر ندانست
 پس چون مریم پند و نصیحت را از حد گذرانید
 در دل استحقاقی پیدا شد و مدت فصل بهار را از باغ
 یحیی و در می جست با وجود آنکه کمان نمیرفت که او در این
 مدت صبر کند بلکه عادت او این بود که میوه ها را فرستاد
 رسیدن میداد و آنها را بر سیده میخورد و منزل خود
 بر میگرد و از وقتی که مریم او را ترسانده بود باغ
 ترک کرده و میوه های باغ مریم را صرف می نمود و لکن
 استحقاق بخوردن کیلا سسل نیاید داشت و در باغ
 مریم کیلا سسل نبود بخلاف باغ یحیی که درخت کیلا
 بسیار داشت و روزها که استحقاق از کوه عبور
 درختهای کیلا سسل در باغ یحیی می دید که بسیار در

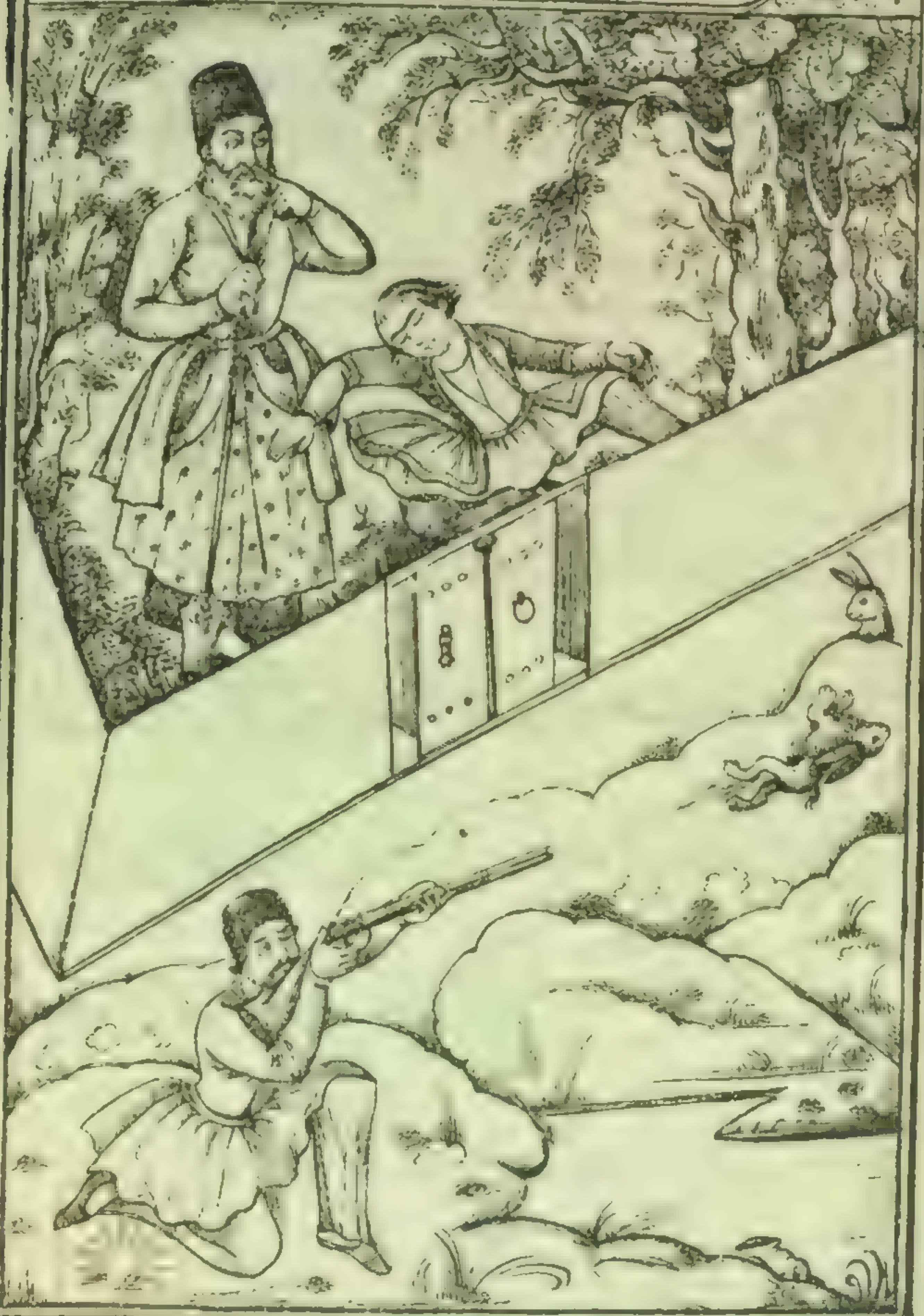
و خوش رنگ و شگفت هستند ویدن آنها اول
 اسحق را بی طاقت میکرد و زانوهایش سست می شدند
 و پاهایش از حرکت باز می ایستاد و چشم حسرت بر آنها
 میدوخت بی آنکه دست بر آن دراز کند و یاد آن
 بر آن آلوده نماید و یاد و ندان بدان شماساز و در آن
 از شدت ترس از خداوند تبارک و تعالی بود و الا ^{سخت}
 ترین کارها در پیش او این بود که از دیوار باغ مالان ^{برود}
 و هر قدر که میخواهد میوه بچیند بی آنکه بخی او را بیند
 و بفهمد بجهت آنکه بیشتر و قتها بخی در باغ نمود اما ^س
 خداوند اسحق را نمی گذاشت کاری بکند چون ^{سخت}
 گذشت شوق خوردن کیلاس را سختی زیاده شد و در
 طاقت صبر برای باقی نماند و روزی در پیش ^{سخت}

گفت مادر من مرا از خوردن میوه های شیرین منع میکند
 و مرا می ترساند و میگوید (خداوند قاهر و توانا و
 آشکارا و پنهان و ناماست و بدکار را سزا خواهد داد) مرا چه
 لازم شده است که از این حرفهای دروغ ترسم و میوه های
 شیرین خوب را نخورم بعد از این دیگر گوشه های حرفهای
 داد پس باز ندیدم میوه ها مشغول شد و در وقت دروید
 میوه های گفت مادر من پر شده و بواسطه خرافت پیری
 که مرا از این میوه های خوب و اندک منع می کند این طور حرف
 بعضی بچه های اهل میسنند که خدمت پدر و مادر را نگاه
 نمیدارند و از خداوند قاهر نمی ترسند و وقتی
 پشیمان میشوند که پشیمانی سودی ندارد و سزائی
 بد خود را می بینند چنانکه اسحق بواسطه این کارها

و نشیندن حرف مادر برای خود رسید و پشیمان شد
 و آن چنان بود که روزی عصر بخار و یوار بخی آمد و
 بطوری که کسی او را نمیبیند از یوار بالا رفته و از آنجا
 بالای درخت رفت و در وقت بالا رفتن خیالش
 بود که کمی میوه بچیند و زود برگردد و اگر با چنبره
 می ماند ممکن بود سلامت برگردد ولیکن قضای خداوند
 بر این رفته بود که تلافی کارهای بد و حرف مادر نشیندن
 استحقاق بشود پس خیالش این طور شد که مدتی در بالای درخت
 ماند تا فرصت هر قدر میخواهد میوه بخورد و چوبهای
 بزرگند از قضا در صحرایی که شت بانه بخی بود چنان
 شکارچی شکار رفته بودند و در وقت برگشتن یکی از
 آنها خرگوشی در طرف بانه بخی دید تفنگ خود را

برای آن خالی کرد و چون بجائی که اسحق بود نزدیک بود
 اسحق از آن صدای تفنگ که بی خبر شنید ترسید
 و پایش لغزیده از بالای درخت افتاد و بی هوش
 شد. بچی که در میان باغ بود صدای افتادن او را
 شنید بچپالانکه سکار می کشید که صیادان زده اند
 و در باغ افتاده بطرف آن دوید که از برای خود
 بردارد و وقتی که بانجا رسید دید اسحق است که بهوش
 افتاده است و حرکت نمیکند نزدیک او ایستاد
 متحیر بود و چنان میدانست که مرده است چو
 نکه می گذشت قدری بهوش آمد بچی او را برداشت
 بخانه مادرش برد و مریم که پسرش را با آن حالت بد
 و رنگ زرد دید ترسید و مردن اسحق را تصدیق کرد

نصویر مرغ و صحرای اسحق که از درخت
 افتاده و پیوسته است و باغبان در بالای
 استاده و شکارچی که خرگوش را زده است



پس اعضای او را نگاه کرد و دید که اسحق را از افتادن
 چندان آسیبی روی نداده و بیشتر تغییر حالتش
 از ترس است پس چون اسحق بهوش آمد و حالتش
 و ترسش کم شد و اطمینان پیدا کرد و خانه خلوت
 کرد و دیگر از اسحق و مادرش کسی نماند مریم باو گفت
 ای اسحق آیا باز از باغ همسایه مایچی کیداس میزد
 گفت ای مادر سجد اقسام است که توبه کردم و دیگر خلافت
 گفته شما نمیکنم و هر چه بفرمائید اطاعت دارم که خدا
 سزای کارهای بد مرا در دنیا بمن رسانید پس مادرش
 بمعالجه او مشغول شد و اسحق تا چهل روز از این صدمه
 ناخوش بود پس از آنکه خوب شد مادرش مدتی در میان
 مراقب حالت او بود و دید که اسحق در توبه خود ثابت

و برقرارست و دیگر کاری که خلاف رضای مادر
باشد نمی کند و نصیحتهای مادرش را بجان و دل ^{میشنود}
پس از او خوشنود و راضی شود و دعا کرد که خداوند
او را در کارهای خیر توفیق دهد *

پس این است سبب بسیاری از ناخوشیها و صدمات
که کوچک و بزرگ در دنیا مبتلا میشوند که چون معصیتها
و کارهای بد را ترک نمی کنند و نصیحتهای بزرگان را
نگوشند بنده خداوند قادر قاهر ایشان را گرفتار
می کند به بلاها و ناخوشیها بلکه معصیت و کار بد
کو تا می غم می شود پس شخص عاقل باید پیرامون بد
نکرد و نصیحتهای پدر و مادر و بزرگان را خوار نشود



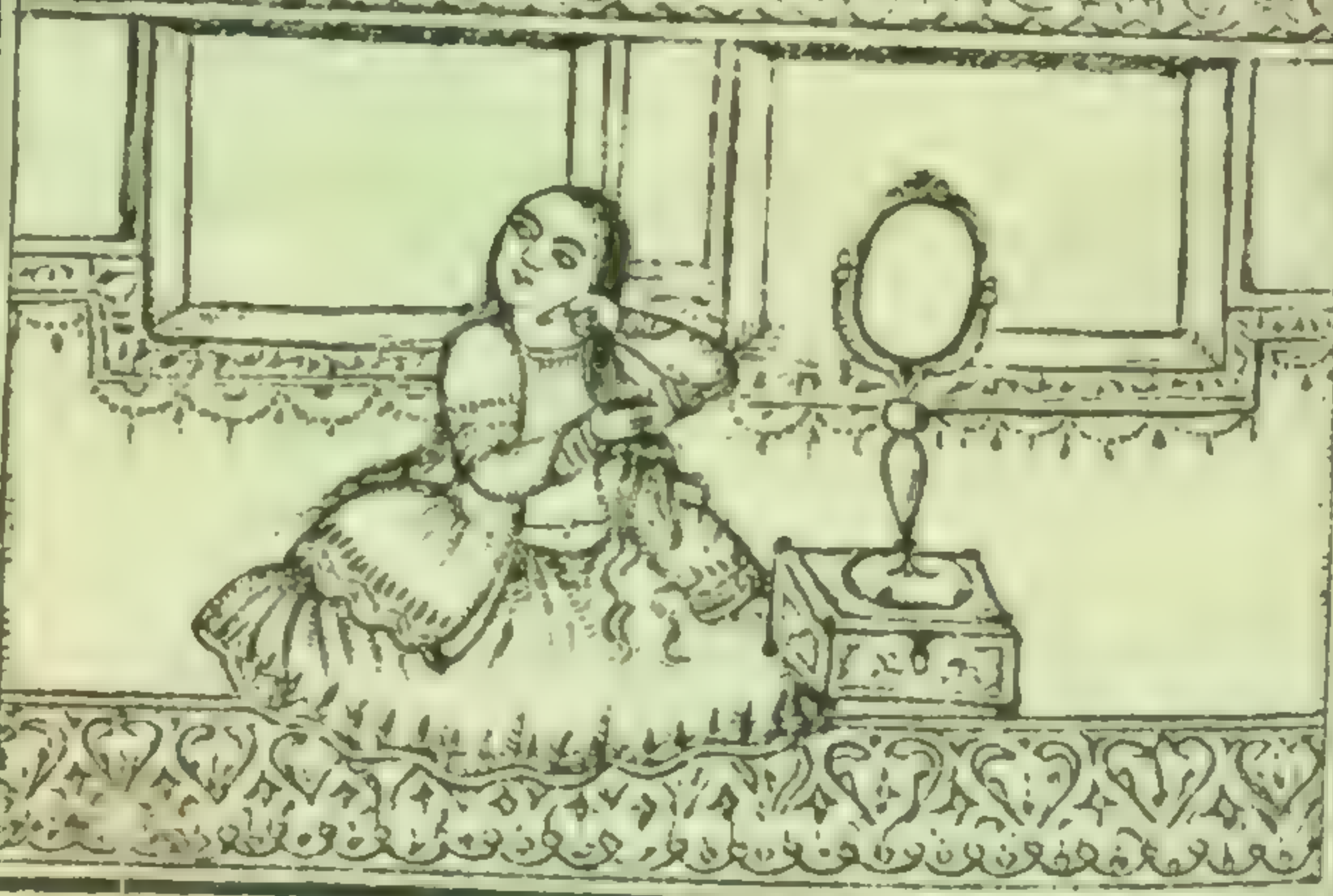
* حکایت ششم *

قصه‌ی سرخانم در پاکی و تمیزی لباس و بدن است
 زنی دو دختر داشت یکی را سرخانم و دیگری را
 طوبی خانم می‌گفتند و سرخانم را مادرش و سایر
 مردم بیشتر از طوبی خانم دوست داشتند و طوبی
 خانم خیلی تعجب می‌کرد و می‌پرسید که چرا مردم
 خانم را بیشتر از او دوست دارند روزی با مادر
 خودش گفت ای مادر مردم را می‌بینم که جمعا از من و مردم
 خواهر مرا زیاده‌تر از من میخواهند ما و خود او که من
 حق همه ایشان با کمال ادب حرکت میکنم و هر وقت
 کسی را به منم که او را بشناسم سلام میکنم و آنکه کسی

بگویند و اگر کسی بمن سلام کند با ادب تمام جواب
 میدهم و هر وقت دو نفر با هم سرف میزنند در میان
 صحبت آنها حرف نمیزنم و خودم را داخل نمیکنم و
 حضور اهل مجلس بی سبب راه نمیروم و وقتی که
 همراه شما بیدین خوشیان و دوستان میروم خودم
 و شیرینی طلب نمی نمایم و هر وقت که با همسران خودم
 بازی میکنم و یا دو کریمین کنم خلاصه من در جمیع حالات
 و حرکات خودم با ادب رفتار میکنم و در این باب
 خیلی سعی دارم و میخواهم با این واسطه در پیش همه کس
 عزیز باشم اگر چه خواهر من هم در همه این کارها مثل
 من است ولیکن در چیزی از من بالاتر نیست و با وجود
 آن در پیش همه کس عزیز است و همه او را دوست دارند

منید انم سبب این طور محبت مردم در باره او چه چیز است
 شاید از یزید بایت است که او هفت ساله است و
 من شش ساله هستم مادرش گفت آیا بخوابی خودت
 حسد میری جواب داد که خیر بر او حسد نمی برم بلکه
 او را دوست دارم بجهت آنکه او بسیار خوش خلق
 و خوش ذات و مهربانست ولیکن من از زودا
 که مثل او باشم و بطوری مردم او را دوست دارند
 دوست داشته باشند مادرش گفت ای دختر
 من بدانکه چیزی که سبب نفرت همه مردم است و
 بواسطه آن نزد کان و دولتمندان مثل فقیران
 بیچارگان بنظر می آید کثافت بدن و لباس است
 هر کس بدن و لباس او کثیف باشد در پیش همه

بصورت طویلی خانم که بالاسر کشف می
 مادرش نشسته و مادرش را نصیحت میکند
 و قمر خانم بالاسر نیز در طاق و کبره خودش نشانه میزند



خوار و ذلیل است و همه مردم از او نفرت دارند
 و تو این صفت بد را داری بجهت آنکه هر لباس پاکیزه
 که می پوشی همان روز چرک میکنی و پر میشود از چرک
 و سیاهی و صورت تو همیشه چرک و کثیف است و
 در دستهای تو چرک بر روی هم بسته است پس تا
 وقتی که تو با این کثافت هستی هیچ کس رغبت نمیکند که
 ترا ببوسد و در بغل بگیرد مگر منی که هر طفلی که چرک
 و کثیف است همه کس از او نفرت دارند و هیچ کس
 صحبت او میل نمیکند مگر خواهر تو مستمدر جمال و
 کمال و ادب از تو بالاتر نیست ولی خیلی پاکیزه و زیبا
 و تمیزی برای اطفال بهتر از خونیهای دیگر است
 اگر طفلی زشت و بد صورت هم باشد همین که خود را

تمیز نگاه بدار و متن و لباس پاک باشد همه کس آورده
 خواهند داشت پس تو ای عزیز من بخواهر خود نگاه
 کن و این صفت خوب را از او یاد بگیر تا در پیش همه کس عزیز
 باشی و ترا دوست داشته باشند خلاصه طوبی خاتم
 طبع بلند می داشت و از اینکه کسی او را اعتنا نکند و با
 او صحبت و مهربانی ننماید بسیار دستک بود چون
 این حرفها را از مادر خود شنید عهد کرد که از کثافت
 و نامیزی دور می کند و خود را مثل خواهر خود س
 پاک و تمیز نگاه بدار و پس بعد از آن از هر چیزی که
 سبب کثافت لباس و بدن او بود احتیاط میکرد و
 اگر لازم می شد که به چیزی دست بزند بعد از وضو
 از آن فوراً دست خود را می شست و هرگز آنشتمای

خودش را میان سوراخ بینی و موهای سرش میکرد
 و در حضور مردم آب و هن بزین نمی انداخت و
 هر وقت آروق میزد یا دهن دره میکرد و با دست
 پا و تنه اش روی خود را می گرفت که سبب نفرت
 حاضرین نشود و در وقت غذا خوردن با کمال
 احتیاط^{و ادب} غذا میخورد و مخصوص وقتی که با مادرش
 بهمانی میرفت خلاصه چنان پاک و تمیز و با ادب
 حرکت میکرد که هر کس او را میدید کمان میکرد که خسته
 نمی از شاهزادگان و پادشاهان پس در اندک زمانی جمیع
 اشراف و بزرگان و دوستان مادرش را بو میل کرده و نزد
 و با او بطور محبت و دوست و مهربان شدند که با خواهر
 بودند و این دو خواهر کجاست آنکه همیشه پاک و پاکیزه

و متیز و با ادب بودند با دخترهای متحصنین و بزرگان
 رفیق و همسایه می شده بودند و همه کس آنها را
 دوست داشتند پس معلوم شد که هر کس با ادب
 متیز باشد در پیش همه کس عزیز خواهد بود

حکایت هفتم قصه محمد در مذمت غضب است

در شهری از شهرهای مروی بود از بزرگان اهل آنرا
 و فلاحی که او را محمود می گفتند و پسر ^{نام} محمد
 که خوش قلب و خوش باطن بود پدرش او را در پیش ^{معلم}
 گذاشت تا در سخن خواند و مشق کند محمد هم میل زیاد
 پیدا کرد قن علم داشت و روز بروز ترقی میکرد و پدر
 پدرش بکفایت می شنید محمود با او مدارا و آرام

حرکت میکرد و اما در محمد صفت غضب و قساوی
 طبیعی بود که همه صفات خوب او را باطل کرده
 بود پس از آنکه به پنج سالگی رسید رایش بر این قرار
 گرفت که بمیل خودش حرکت کند و سوامی آنچه
 دلش میخواهد رفت و نماید پس برای چیزهای جز
 مردم را میزد با هر چه بدتش می آمد از چوب و سنگ
 و غیر آنها و با وجود آنکه محمد طفل و کوچک بود کار
 از او ضررهای بزرگ روی میداد و در ابتدا این
 حرکات او را سهل شمرده از او مواخذه نمیکردند چون
 بزرگتر شد دیدند که روز بروز این حرکات بد
 زیاده تر میشود و اگر مواخذه نکنند خوب نیست
 اوایل در تنبیهات جزئی کردند و محمد از این تنبیهات

هیچ منت اثر نمی شد بلکه بر غضب و خشم او می افشاند
 و بدتر میکرد پدرش باین واسطه دستش بود که می
 توانست این عیب را از سرزند خود دور کند در این
 وقت مودی از اهل فضل و کمال محمود را نصیحت کرد که
 مضمونش این است * وقت ملاطفت و مهربانی کند
 و از برای پدر لازم است که تربیت فرزندش را بتا
 میزد و اول بر فرصت را غنیمت شمارد تا تربیت
 در عقل فرزندش جای گیر شود و هیچوقت از خاطرش
 بیرون نزود * محمود این نصیحت را قبول کرد و منتظر
 فرصت بود که اگر تقصیری از محمد پرسید بطوری
 لازم است او را تنبیه کامل کند اتفاقاً در همان روز
 محمدی از برادرهای خودش با کار روی زخم زد

و این نزاع در سر زمین کار واقع شد که در دست
 محمد بود و برادرش خواست از او بگیرد و محمد او را با هم
 کار در خمدار کرد و کار در همان طور در دست
 داشت چون پدرش مطلع شد آمد و محمد را در
 کمال تحسب و دید با تغییر کار در از او گرفت و خوا
 دستهای او را به بند و محمد گذاشت و باید خود
 هم اظهار تغییر کرد و دیوانگی و خردت او را و او
 که پدر خودش را هم زد و پدرش در کمال حریت است
 و جمعی که حاضر بودند از دیوانگی محمد رنجیده
 و همه می گفتند این سپر چه قدر بد ذات است
 که کسی که مایه وجود او شده است دست درازی
 کرده و محبت گناه بزرگی از او سر زده است که تقصیر

بزرگتر ازین نیست و همگی ملامت کنان اراو دور شدند
 و هیچ کس در تروا و باقی نماند مگر از این طور نفرت و
 تعجب کرد و بجزر فهای آنها گوش داده از کار خود
 پشیمان شد و متفکر بود که بعد از نیم ساعت پیش
 آمد و قاضی شهر را که مروی با نشان و محترم بود
 همراه خود آورد و مجلسی بزرگ از همسایگان
 و آشنایان و مردمان معروف فراهم کرد پس از آن
 بقاضی گفت که ای قاضی من این پسر ^{نا اهل} پسر
 و بدکار است که میل خاطر خودش حرکت میکند و
 بواسطه غضب و خود سری او هر روز ضررهای
 بزرگ وارد میشود امروز برادرش را زخم زده
 و من میخواهم بگویم که دیگر او چه کار کرده است

که هر چه میخواهم بگویم ز باغم یارائی ندارد و ایامی توامم
 بگویم که او به پدر خود دست دراز کرده است پس
 بهی اهل مجلس گفتند یا ایتها القاضی ما همه حاضر
 بودیم و این طور می حیاتی که امروز ازین سپردیم
 مدت عمر خود ندیده بودیم قاضی که این حرفها را شنید
 گفت ای محمود حیف از تو که چنین فرزند می عاق
 نصیب تو شده طبع سپر تو خلاف طبع بشر بلکه از
 جانوران بدتر است و من غصه ترا ازین سپردم
 چه بسیار کار خوبی کردی که بشرع شریف اظهار
 نمودی سبحان الله چگونه دست بجانب پدر خود
 بلند میکند و یا برادر خود را از نسب میراند و احترام
 و برادر و رعایت نمی کند ما چاره راست برای این ^{نقص}

تصویر محاسن فاضلی جمعی علماء و معارف
و محمود که مشرب می فاضلی سده حرف میزند
و ادعای فاضلی در سینه بر زمین



بزرگ را به بنید و اشاره بکار زمان خود نموده که
 محمد را بگیرد و دست بسته بزند آن برید ملازمان
 قاضی که مثل شعله آتش غضبناک بودند محمد را
 گرفته دستهای او را محکم بستند و او با واز بلند
 کرد و ناله میکرد و پس او را کشتان کشتان بزدان برد
 مثل آن بخیل حسرت کردند چون محمد زندان را تا
 و دیوارهای سرد و دوزندانان را غضب الود
 از ترس بهیوش شد چون بهیوش آمد او را در عقب
 جامی داده مانند سایر محبوسین کند و تحیر برامی او
 ترتیب دادند و او در زندان بکره و زار می مشغول بود
 گاهی به خاطر می آورد رفقهای خودش را که با هم
 خوشحالی به صحبت و بازی مشغول هستند و او تر

و ایسی و سمد می در گوشه زندان در کند و در سخت
 و گاهی به خاطر می آورد پدر و مادر و برادران خود را
 که چگونگی از او رنجیده و چشم پوشیده اند و گاهی
 که بد زبانی و تشدد می از زندانبانان میدید و در میان
 و خوشروئیهای پدر را به خاطر می آورد و افسوس
 میخورد که چرا قدر پدر را ندانستم و چون از گریه
 بی طاقت میشد به خاطرش می آمد که در وقت نیاز
 یا شام تا او حاضر نمیشد پدر و مادر و برادرانش
 میخوردند و از آنیکونه خیالات کرده زار زار می گریست
 و می گفت ای پدر جان من کاش من مرده بودم
 این طور می ادبی و جسارت با تو نمی نمودم و متصل کار
 او همین بود تا پس از دو روز بحکم قاضی برای

تحقیق مجلسی بر پا کردند و جمیع اهل مجلس بعد از تحقیق گفتند
 که باید محمد را تازیانه بزنند و اگر بعد از این و شش
 دیگر این طور کار را بکنند او را حبس ابدی کنند و هرگز از
 گوشه زندان بیرون نیاورند مگر بعد از مردن برای
 کردن پس دوزخ دیگر محمد را در زندان گذاشتند
 و بعد از آن مردی بدست و غضب آلود برای
 و تازیانه زدن او مأمور شد و او را بهت در می تازیانه
 زد که بیوش شکست و محمد بواسطه این صدمات در کمال
 شدت ناخوش شد و چیزی بهلاکش نماند پس
 او را محصور قاضی بردند قاضی در کمال بغیر محمد را
 سرزنش و ملامت کرد و فرمود چگونه این بی ادب و بیارباب
 و براور خود کردی دیگر از این کارها مکن که کار بد است

بوی سیر و پیاز پنهان نمی ماند و با اول وقت در حال
 صرف میزد پس او را مخرجش سر نموده نیز دیدش
 و ستاد و او بطور می ناخوش و بد حال بود که نمی
 توانست حرکت کند پدر و مادرش مشغول معالجه
 او شدند و مدتی پرستاری او کردند تا خوب شد
 دیگر بعد از آن محمد در کمال احتیاط و ادب حرکت
 میکرد و کار نمی میکرد که سبب یا داور می کارهای
 او بشود و هرگز خلاف رضای پدر و مادرش رفتار
 نمی نمود و از تغیر و غضب کمال پرهیز و اجتناب را
 داشت پدر و مادرش نیز از خوبی تربیت و ادب
 او راضی و خشنود بودند و کمال محبت و مهر با
 او می نمودند

حکایت هشتم قصه سلطان خانم و دختر می بود که حرف می شنید

در یکی از شهرهای مازنی بود فاطمه خانم نام و او دختری
کوچک داشت که اسمش سلطان خانم بود این دختر در
سیان بازیها میل بسیار بنقاشی و صورت کشی داشت
روزی در گوشه نشسته و با قلم و مرکب صورت خانها
و درختها و چیزهای دیگر میکشید و خود را با آن مشغول
کرده بود در این بین مادرش با او گفت ای سلطان برخیز
و برو پیش دایه ات تا لباسهای خود خوب بپوش
که میخواهم ترا همراه خودم بعروسی خانه ببرم سلطان
خانم از جای خودش برنجواست و حرکت نکرد و
گفت یک ساعت صبر کنید بعد از آن رختهای

می پوشم و همراه شامی آیم فاطمه خانم گفت الان بر خیز
 بنوش که من حاضر و معطل تو هستم بنویسم بروم سلطان
 خانم گفت مرا بگذارید که صورت این درخت را تمام کنم
 مادرش گفت حرف مرا بشنو و صورت کشیدن را کنار بگذار
 که دیر میشود و اگر زود تر لباس خنجر و دست را بنوشی با همین
 چرک و کثیف تر ابرو و سی خانه می برم سلطان خانم زود
 خود را در هم کشید و گفت که برای من رخت بپوش
 و بنوشیدن فرقی ندارد و مادرش متغیر شد و با
 گفت و ورینند از این کاری فایده را این کار
 واجب تر از حرف شنیدن نیست چون سلطان
 خانم دید که ماچار باید بر خیزد و متغیر شد و او را
 بر زمین زد که مگر کبیا رنجت و لباسش را کلا میزد

پس پشیمان شد و بحالت کشید پیش دوده اش رفت که
 رختهای چرکین سیاه را بکند و لباس خوب بپوشد
 مادرش او را مصلحت نداد و با همان رختهای کثیف
 و سیاه از خانه بیرون برد هر چه سلطان خانم التماس
 کرد که مصلحت بدید رختش را عوض کند قبول نکرد و
 خیلی سختی بصورتش زد و او را همراه پسر دود
 و ناله او در حسامی کرد * خلاصه سلطان خانم را با
 همان رختهای چرک و سیاه و چشمهای اشک
 آلوده بپروسی خانه برد برای سلطان خانم تنها
 بخت و ذلت روی داد و در راهها و مجلس عروسی
 که همسرهای خودش را با لباسهای فاضل و زشتها
 خوب و تشنگ میدید سرش را بر زمین میزد و

از چنان حالت نمی توانست سر خودش را بلند کند و ازین
 که حرف او درش را نشنیده زیاد پشیمان بود ولی
 پشیمانی سودی نداشت و زمانی که او را میدیدند
 با یکدیگر می گفتند چرا این دختر از همه دخترها
 کثیف تر است و چرا رختش این طور چرک و سیاه
 و کمان می کردند که او دختر فاطمه خانم بنت یحیة
 الکرک فاطمه خانم صاحب دولت زیاد است و از فرزندان
 خود رفت و لباس منضایقه میبندید هر کس او را می
 شناخت یقین می کرد که از سلطان خانم تقصیر بزرگی
 سرزده و این کار سیبی خواهد داشت خلاصه جمع
 زنهار از کثافت رخت سلطان خانم تعجب نمودند
 و بحکم حقیقت با و نگاه می کردند و مادرش را در میان

غروب
نصویر مجلس نهاده و حرم بالبا سها می جو
شربت و شیرین می خورد و سلطان
خانم بالبا سبیل و مرکب نشسته و



حالت و اطاقهای عروسی خانه و میان زنهای خرد
 میکرد و ایندها وقتی که برشته بنزل خویشان آمدند
 و سلطان خانم از وقتی که از خانه بیرون رفتند تا
 که برشته بسیار کرد و از بحالت با کسی حرف نزد
 مثل باران بهاری اش جاری بود چون بجان نه رسید
 فوراً سلطان خانم پامی و پیشش افتاد و پامی او را
 بوسیده اظهار پشیمانی کرد و توبه نمود که هرگز خلافت
 مادرش را قمار نکند پس چون فاطمه خانم دانست که این
 کار در دخترش اثر کرده و دیگر خلافت گفته او نمیکند
 در عین گرفت و صورتش را بوسید و گفت ای فرزند
 اگر میخواهی که در دنیا بر تو خوش بگذرد و در آخرت
 خداوند از تو راضی باشد خلافت گفته پدر و مادر

کن نه در آشکار و نه در پنهان پس معلوم شد که چنین
صفتها برای او لازمند پس در حرف پدر و مادر است
که سبب خوشنودی خدا و خلق و آسایش در دنیا و آخرت
خواهد گردید *

حکایت نهم در بیان آنکه طفل نباید هیچ چیزی از پدر
و مادر خود پنهان کند

در زمان قدیم دو خواهر بودند که یکی را تقیه و دیگری را
زهره می گفتند اتفاقاً روزی خانه را خلوت دیده
چنان مکان کردند که بجز خودشان کسی نمیتوانست
باز می شدند و مادر خود را اینک دیدند که در گوشه پنهان
شده و نگاه می کرد و می خواست بداند که دخترهای او

در خلوت و تنهایی چه می‌کنند و آنها با هم بازی می‌کنند
 تا تفریح بسیار سلطان بود و برخاسته و سوار می‌شد
 و گریه‌ها با لایمیرفت و آنها را حرکت میداد و از آنها
 صدای می‌دید و می‌آورد و بر طاقچه‌ها و رف‌ها می‌آورد
 میرفت و پائین می‌آمد و این بین که مثل دیوانه‌ها
 مشغول این حرکتها بود بر روی یک قندیل چینی
 قندیل را سخت اما بخودش صدقه می‌زد
 و حاصل این کارها این شد که هر دو بازی کردند
 باز ماندند و در عاقبت این کارها که به سخت
 رسیدند و متخیر بودند که جواب مادر را چه بگویند
 و در پوشیدن این مطلب از مادر گفت که می‌گویند
 و می‌خواستند تدریجی کنند که مواخذه و اذیت

نصرت تقیه که قدح را انداخته و
شکسته است و با خواهرش زینب
میرند و مادرشان از پشت پرده نگاه میکند



نرسند بر کدام چیزی گفتند زهر گفت که میگویم
 قدح را مرغ شکسته است و خلاص شویم نقیسه گفت
 این خوب نیست و من نمی توانم این حرف را بر هم
 بجهت آنکه اگر دروغ بگویم رنگ من از خجالت سرخ
 میشود و بر مادر من دروغ من واضح می گردد و ^{حقیقت}
 کار را می پرند زهر گفت پس بهتر این است که
 پدر می قدح را در جایی دور بیندازیم که مادر
 آنرا فراموش کند و از ما مواخذه نکند و از سرزنش
 و ملامت آسوده باشیم نقیسه گفت که چرا می
 نمی توانم از مادر خود و من نهان کنم بلکه باید هر چه
 با و بگویم بهتر این است که او را بر حقیقت کار آگاه
 کنم و مادر را با فرستادن کمال میرانست و شکست

که اگر من حرف راست بزنم و ما درم پشیمانی مرا
 بدانند و بر او معلوم شود که دیگر هیچ کاری
 نمیکنم مرا میبخشد و اذیت نمیکند پس بخواهر
 خودش گفت ای زهره اگر تو این دستداری را می
 آیی با ما در خودت دروغ میگویی زهره گفت من هرگز
 از برای خودم با درم دروغ نخواهم گفت و اینکه
 بگفته بودم که برای تو ترسیدم و الا من خودم
 این کار را می کردم و نه دروغ می گفتم نفیسه گفت
 من هم هرگز با درم دروغ نمیگویم اگر چه بدانم مرا
 میزند و اذیت میکند و مادرشان حاضر بود
 و این حرفها را می شنید از دخترهای خود شنید
 شد و از گوشه خانه بیرون رفت بطوری که

او را ندیدند و از در خانه داخل شد پس زهره یار را
 قدح را در گوشه پنهان کرد که مادرش منتهی بجلالت
 نقیسه که پیش مادر خودش رفت مادرش هم باو محبت
 و مهر بانی کرد و چون آنکه ازین کارها هیچ خبر نداشت
 پس نقیسه شروع به بیز و لایه کرده دست مادرش را
 بوسید و با کمال ذلت عرض کرد امی مادر من
 من بی اختیار قدح را خستم خذر مرا قبول کنید
 و مرا ببخشید و مثل باران باران شک می ریزد
 زهره هم پیش آمد و گریه کرد و التماس نمود که کفایت کند
 نقیسه را ببخشید که توبه کرده است و پشیمان شده
 و دیگر این طور کارها نمیکند مادر ایشان که دید آن
 حرف راست زدند و نقیسه توبه کرده و پشیمان است

از تقصیر نفیسه که شست و او را بخشید و دخترهای خود را
 بلا عیبت و محرماتی نصیحت کرده گفت ای دخترها
 من حالا که شما باین سن رسیدید باید فکر بکارها
 خانه خودتان باشید و برای خودتان بازیها
 شایع پیدا کنید که بکار خانه داری و منزل شما
 بیاید و این وصیت مرا بنما طر خودتان بسیار بدو
 فراموش نکنید که فرزند باید هیچ جز از پدر و مادر
 خودش نه پسران بخند و همیشه باید روانه خود حرف
 راست بزند که اگر چه گفته اند دروغ مصلحت اینها را
 ولی از عیب و نقص شمرده میشود و مثل احسان
 نزد بیکان است چون نفیسه و زهره از مادر خودشان
 این همه فحشا را شنیدند بسیار تعجب کردند پس مادرشان

گفتم من هم خوب هستم که باشا دروغ بگویم بختی آنکه
 شما که کوچک و نادان هستید بدانید که من از خانه
 بیرون نرفته بودم و در همین جا در گوشه پنهان
 بودم که شما را میدیدم و حرفهای شما را میشنیدم
 و میخواستم بدانم شما در وقتی که من ستم چه کار
 می کنید حال که من دیدم با من دروغ گفتید و حرف
 راست زدید من هم از تقصیر شما که ستم و این نصیحتها
 که بشما گفتم برای آن بود که بعد از این همیشه حرکات
 و رفتار شما خوب باشد و بدانید که انسان اگر قوی
 بتواند کاری را از مردم پنهان کند از خداوند
 تعالی که داننده اشکار و پنهان است بپوشاند
 پوشد پس انشا الله لازم است که در پنهان ^{شما}

گفتار و کردار خود را بر وفق رضای پروردگار کند و
 بجز رضای او حرفی نزند و پیرامون بدی نکرده و کم
 اوست سزا دهند کارهای بد و معصیتها جلالت

حکایت دهم در بیان آنکه خداوند تعالی همه چیزها را نگاهدارد

در یکی از شهرهای مردی بود مسیّر مشکن که بسیار فقیر و
 شکسته نفس بود و هرگز آزارش کسی نمیرسید و پیری
 نمیگفت و سخن چینی نمیکرد و اطاعت پروردگار خود را
 کرده و حرف آنها را شنیده نبود و پیری داشت که
 اسمش خلیل بود اگر چه او را علمی نیا موخته بود ولی
 و تربیتش را خوب کرده بود و همیشه او را پند میداد
 و نصیحت میکرد و حسنه را یک خیر دنیا و آخرت او را

بود روزی با خلیل گفت ای سرزند وقتی از جمله
 خوابان شمرده میشوی که از خدا می عتالی تبری و
 و اطاعت پدر و مادر را بکنی خلیل گفت اینکه اطاعت
 پدر و مادر واجب است معلوم است اما ترسیدن
 از خدا برای چیست پدرش گفت مگر نمیدانی که خدا
 تعالی آفریده است همه موجودات را از انسان و
 حیوان و اسبها و ستارگان و اقیانوس و ماه و
 دریاها و صحراها و اوست پروردگار تو و پروردگار
 پدرت و او موجود و بیناست و میداند هر چه را
 که در سینهای مردمان است و اگر در باطن زمین
 باشی بر کارهای تو آگاه است و پاداش گناه ترا
 بتو میرساند پس ای سرزند بدی مکن و بدکار

بیاش که پروردگار تو میداند بدیهامی پنهان و
 اسکار را با بکله هرز و زده باین دستها خلیل را و عطا
 و نصیحت نمود و عیارانی که سبب رقت قلب او شد
 و در دل و اثر می کرد تا آنکه ترس خدا و در دل خلیل جا
 گرفت و چون خلیل نزدیکتر شد و قدرت بر کسب و کار
 پیدا کرد و در شخصی مسلح که علی نام داشت و از آن
 همان شهر بود نوکر شد و کوفتند نامی او را به صحرای نرویه
 چرانید تا آنکه برای کثیر از خانهای متشخصه و صاحب
 دولت که در آن شهر سکین داشت همانی رسید و آن همان
 بجهت اسکار از شهر بیرون آمده در بیابان اطراف شهر کرد
 سیر و ناگاه پیش خلیل افتاد و او را جوانی خوش رو و خوش
 صورت دید پس گریه کرد که ما را و قدری صحبت شو کن

پس تفنگ خودش را در میان درختی پنهان کرده و سر
 خلیل آمد و او مشغول بچراندن کوسندگان بود باو گفت
 ای فرزند کویستی خلیل جواب داد که نوکر علیستم رسید
 اسم توجیه خیر است گفت غلام شما خلیل گفت تو که حوا
 می کنی آیا میتوانی باکرک جنگ کنی یا نه در جواب گفت بل
 همین امروز صبح باکرکی جنگ کردم دست خودم را در دهان
 او بردم گفت این خیلی غریب است از این شهر آید
 پهلوانها شجاع تر هستی حالا میتوانی یکی ازین کوسندگان را
 بمن بفروشی و قیمه آنرا صاحب قران سفید بگیرد
 یا نه خلیل گفت این کوسندگان مال قایم علی است
 از او می پرسم شاید راضی شود آن مرد گفت یا
 صاحب قرانها می تشنگ سفید را بگیر و با قایم

تصویر سوار و گله کوفته
و شخص سوار که با خلیل حرف میزند



خودت بگو یک کوسفت در اگرک درید خلیل گفت اگر
 این طور کنم دروغ گفته باشم و بسزای آن گرفتار
 می شوم آن مرد پرسید کی است که ترا سزا بدید و ^{حال}
 آنکه بخیر من و تو کسی خبر ندارد و خلیل گفت که خداوند
 تعالی بر همه چیز دانایست و هیچ خبر را و پویش
 نیست آن مرد از صداقت و امانت و خوش
 ذاتی خلیل تعجب کرد و خواست تا درست حالت خلیل را
 بفهمد پس هر قدر محبت گوشتد افزود و در خرد
 آن اصرار نمود و خلیل را ضعیف شد و بطور نامی جواب
 جواب میداد و از ترس خداوند و عذاب آخرت و ^{ترس}
 دوزخ سخن می گفت چون آن مرد صداقت و امانت
 خلیل را با این بیهوده دید دست از اصرار برداشت و ^{خلیل}

تعجب کرد و بخصوص از یکی حسن خلیل که بیشتر از ده سال
 داشت و محبت خلیل در دل او جای گرفته و او را
 و عاگرد و نصیحت نمود که هرگز از ترس خدا غافل مباش
 تا در دنیا و آخرت خیریه بینی القصه وقتی که آن مرد
 از سکار برگشت و بنحایت آن خانم که همان بود آمد حکایت
 خلیل را برای خانم گفت و بخت در می پیچید از ذکر و که آن
 خانم شوق کرد و او را به پیوند پس و نشمارد او را آوردند
 دید جوانی خوش رو و خوش صورت است با صحبت کرد
 جوابهای خوب شنید پس گفت تا بعد خلیل را در پیش می
 بگذاریم که در کس بخواند و مشق بکند و ادب یاد
 بگیرد و خلیل از شنیدن این حرف بگریه افتاد و گفت
 مرا بگذارید که به پیش پدر خود بروم که او را با و بدارد

من کافی است مرد میهمان گفت چگونه چوپانی کو سفید
 بریاد و گرفتن توان ترسید میاید با وجود آنکه باین وسیله
 ممکن است پدر خود را هم کفالت کنی خیلی عجیب است
 که از چیزی که حسیرت و ویر تو در آن است مضامین
 داری پس غلیل آبی بنده کشید و گفت مرا ناچار است
 از این که پیش پدر خودم بروم که اواز برای من بهترین
 تربیت کنندگان است از آنکه من طفل کوچکی هستم و
 دوری من از پیش پدر خوب نیست بهتر این است که پدر
 دست او باشم و چون بزرگ شوم کاری در پیش گیرم که
 بتوانم او را در پیری دستگیری کنم و خرج او را بدهم
 این حرفها در دل آن خانم اثر کرد و محبت غلیل در دلش
 جایی گیر شد پس از روی محبت رانی دستاورد

هم که بهر مَشْکَن بود حاضر نمود و جَمیع دانات و
 اهلک خودش را بدست او داد و باین واسطه پدر و
 پسر در تمام عمر در راحت بودند و با هم عیش و خوشی
 میکردانیدند پس معلوم شد که هر کس راستی و امانت
 داشته باشد و خداوند را دانا و بینا بداند و تر
 خدا را در دل خودش حامی بدد و نصیحت پدر و مادر را
 گوش کند خیر دنیا و آخرت نصیب او گردد و برکت آن
 پدر و مادر و خویشانش را هم منور و گیرد

حکایت یازدهم قصه تاجر و بیابان اطفال در صحرا چنگلها

مردی را به اسم یک زن و دو فرزند داشت که
 یکی را چنانس و دیگری را زقیه نام نمود و قی حواست که

عیال خود را به سیلاق برود و سه ماه تابستان
 که زمان اشتداد گرم است در باغها و چمنها مسکن کند
 پس زن و فرزندان خود را با کوچ و گاو و چمنی دور
 شهر منزل کرد و عجماس طفلی نه ساله و باید پروما در خود
 خوش رفتار بود و با ایشان خیلی با ادب حرکت مینمود
 و نصیحت آنها می شنید اما وقتی که از پدر و مادر خود
 دور می شد نصیحتها را فراموش میکرد و پدرش بارها
 با او می گفت ای عجماس هر وقت مادر صبحا و کردش با تو
 با مادر و یک باش و از چشم مادر دور مشو که میترسم بر تو
 ایسی روی دهد و کسی به یاد تو نرسد و همین طور
 مادر بدتر خود را قییه نصیحت میکرد و او را از رفتن به
 درختها و جنگل منع مینمود و می ترسید که درخت

شیر و کرک و سایر دزدان را گرفتار شود چنانچه غلبه
 و خواهرش را و احی که انگور را رسانیده و میوه را در
 شاخها می بود از پدر و مادر دور نمی شدند اما همین که
 انگور را رسانید و میوه را از شاخها شروع باقلا و ن کرد
 دیگر طاقت صبر از برای ایشان باقی نماند و در نزد یک
 پیر و مادر خود نمی ماند بلکه تا از منزل بیرون می آمد
 مثل خیل رمیده متعرق و خندان دور می شدند
 که آواز پدر خود را نمی شنیدند و تقصیر عباس را
 باین بیشتر از خواهرش بود بجهت آنکه او خواهر خود را
 گول میزد و دستش را گرفته همراه خود می برد و
 بار بار با هم با پدر خود گفت ای عباس می بینم که
 از من بسیار دور می شوی و می ترسم که بر تو آید و

صدقه برسد که چاره آن ممکن نشود و عباس را نیز
 آوازی ضعیف بود که هرگاه در ورطه می افتاد و فریاد
 میکرد آواز او شنیده نمی شد و پدرش می ترسید که با
 آسمانی برسد و او را پند میداد ولی عباس می پند نمی کرد
 و باید میگفت در جنگل از چینه ترسم که من چیزی که
 ترسم و خوف باشد ندیده ام اگر شما می رسید که
 راه کم کنم و کسی نباشد که بپوشد راه را نشان بدهم
 چندین دفعه کم شده ام و باز خودم راه را پیدا
 بدون آنکه کسی مرا راهنمایی کند ابراهیم گفت
 فرزند تو بقتل خود معذور می و مختار مرا دور
 می پنداری من از خدا میخواهم که تو را گرفتار نکند
 و بخیزی که سبب شیانی تو شود و تو را نگاه دارد

و نادانی ولی حالا که حرف مرا گوش نمیکنی پس قلا نخوا
 خودت را همراه ببر و او را در نزد ما و خود بگذار تا
 اگر بر تو آسیبی رسد او با تو شریک نباشد با بچه عیال
 این سخنان نفع نمی بخشید و گفته پدر را گوش نمیداد
 تا آنکه از برای او و خواهرش حادثه رومی که پشیمان
 شدند و بعد از آن دیگر از پدر و مادر خود دوری
 شدند و پندایشان را بجان و دل می شنیدند
 و آن چنان بود که روزی عباس را بنحاطر گذشت
 که بجان بی از جسم کل برود و در باطن بر این مضمین
 پس خواست که باید بر خود حیل کند با و گفت مرا مرخص
 کنید که با خواهرم باین طرف برویم و مشغول بازی
 شویم و با دست خودش اشاره کرد بطرف غیر از آن

طرف که خیال داشت برو پدرش گفت بروید اما
 از نزدیک ما دور نشوید پس ابراهیم و زنش مشغول
 بخواندن قرآن شدند و گمان میکردند که عباس و فرقه
 چند قدمی بشیر دور نیستند اما آنها از صد قدم فریاد
 دور بودند و عباس از اینکه از روی او بعمل آمد و خود را
 از او و چندیلی خوشحال بود و خواست کمال ازادی برآورد
 او حاصل شود و از آزادی خود بهر دوار و پس مانده
 بنامی دور شدن گذاشت و هر جا که میرفت دست
 خواهرش را گرفته همراه می نمود تا گاه در این بین
 غلیظ پیدا شد و هوای تاریک کرد و در حد شروع
 غریب ن نمود و بارانی شدید باریدن گرفت و قریب
 از تاریکی هوا و صدای غرش و حد و شدت باران

سخت تر سیده با و از بلند کرمان شد و عباس من کا
 خود حیران و از کرده پیشان قصد کرد که بعد از
 ایستادن باران منزل کردند با خواهر خود در زیر
 قنطر ایستادند و عباس خواهرش را ولداری می و
 و این وقت نزدیک بغروب آفتاب بود عباس
 و رقیه در زیر درخت مانند تاشب شدند و درندگان
 از منزلهای خود بیرون آمدند عباس غصه شیرا
 و او از درندگان شنیده سخت تر سید و رعب و
 خوفی بزرگ در دل و ظاهرش شد اما خود داری
 کرد که مبادا برو حشت خواهرش بیفزاید یا بکشد
 این حال مانند تاباران ایستاد پس خواستند
 منزل خود برگردند و هیچکس نمیدانست که از کدام

نصیر عباس و رقیه که در میان جنگل
 در زیر درختی نایه پوده اند و شتر و ملک و سایر جانوران
 از منظر لهامی خوششان میرون آمده اند



را و بروند و راه را گم کردند کمال حسرت برای آنها زود
 و او به حالتی پریشان می رفتند و لباسشان پاره
 تر شده بود که گویا تیر و یک بود آب در استخوانشان
 داخل شود و دستها و پاهای آنها از خارهای بر
 مجروح شده بود عباس را این زحمات صبر می نمود
 از ترس جانوران گریه و زاری نمی کرد و آثار قهقهه
 صبر نداشت و با آواز بلند گریه و ناله میکرد و چند
 نفر از فرزندان او از گریه او را شنیدند و نزدیک
 ایشان آمدند چون چشم عباس با آنها افتاد از حالت
 ترس و هوش شد و فرزندان او را با خواهرش بر
 کرده هیچیک بر حالت آنها رحم نکردند پس عباس
 در قهقهه گریان و ناله با بدن غریبان مرقع و زاری میکرد

بتر و پدر خود آمدند و او را با غم و اندوه فراوان
دیدند ابراهیم چون ایشان را با آن حالت دید
دانست که همان صدقات از برای تنبیه آنها
کافی است و دیگر احتیاج بناویب و آزار ایشان
نیست

حکایت دوازدهم قصه حسن حسنه و پسران
عفت و قناعت ایشان در حالت فقر و پریشانی

در یکی از شهرهای پسر می بود حسن نام و خواهر می داشت
که او را حسنه می گفتند و پدر ایشان مردی بخشنه
بود و وقتی در بطن شده بود و این طفل کوچک
بودند در پیش خود قصد کردند که بشهر می ببرند
و در آنجا بکسب و کاری مشغول شوند که باین واسطه

قوتی و مایه معیشتی حاصل کنند و اینوقت حسن
 و دوازده ساله بود میخواست کاری کند که بتواند
 خواهرش را نیز کفالت و نگاه داری نماید چنانکه هم
 با آنکه خیلی کوچکتر از برادرش بود مثل برادر خود مایل
 بود شغله بر دوازده که زحمت دست خود کسب
 معاش کند و بسیار غریب بود که حسن و خواهرش
 هیچیک در خاطر خود راه نمیدادند که از کسی
 منفعت چیزی بخواهند و طریق سؤال و که از پدرش
 بگیرند با وجود آنکه در کمال فقر و پستیانی و محتاج مکی
 و سؤال بودند که با آنکه از فطرت نیک خودشان دانسته
 بودند که سؤال سبب ذلت و موجب خجلت است
 خصوصاً از برای جوانان که با صحت و انوار

باشد و اینکه علو طبع و استغنامی نفس از فضایل
 بزرگ است و از جمله فضایل است که خداوند تعالی
 به بندگان خود عطا می نماید بدون شرط حسب
 چنانکه در بسیاری از مردم فرومایه و بی بضاعت
 عقل قومی و همت عالی مشاهده میشود با سجد
 وقت رفتن ایشان بجانب آن شهر مسیح چنانچه
 نه از خوردنی و نه از پول و نه از تدارک و دوری
 راه همان شهر پائزده فرسخ بود پس در روز اول
 میفرستند تا آنکه شب شد از میوه های بنکال چیزی
 خورده و در زیر درختی منزل کردند و چنانکه عادت
 مردمان سلیم القلب فقیر الحال است با طینان
 خاطر خوابیدند و روز دیگر نیز مسافتی طی کرده

نصرت و صبر او قافله که سفر می کنند
 و حسن و حسنه که از کنار راه می روند و سر خوشی
 بیزاینداخته با کسی حرف نمی زنند



در زیر درختی خفتند صبح که برخاستند هفت
 فرسخ دیگر از راه باقی مانده بود و حسن را چند
 حشمتی و کسالتی روی نداده بود اما حسنه چون
 از خواب برخاست خود را خسته و مانده و پید
 باقی راه اگر چه بهتر و نیکوتر بود ولی زمین
 خشک و بی آب داشت که از میوه و گیاه چیزی
 در آن یافت نمی شد که بتوانند بخورند و سد جوع
 نمایند طبیعت حسن و حسنه میل نمیکرد که سخاها
 عرض راه داخل شوند و از کسی چیزی طلب کنند
 بلکه از غایت حیا اگر کسی را میدیدند خود را
 زیر انداخته از او میگذشتند و حرف نمیزدند اما
 حسنه بسیار گرسنه شده بود و از شدت گرسنگی نزد

بملاکت بود و جز کرستین چاره نداشت حسن چند
 می توانست او را دلاری می رسد او چون ضعف
 بر حسن دست داد و دیگر قدرت رقیب نداشت
 حسن او را بر پشت خود سوار کرد و تا ربع فرسخ دیگر
 رفت پس حسن نیز خسته شد و با حسن زمین افتاد
 باز این پسر با همت از زمین برخاسته و بی مکنه
 اطهار زجر و بخش کند با کمال ضعف و کمرنگی خوا
 بدوش کشیده به نهایت رحمت طی مسافت می
 کرد در این اثنا پای قصری محکم و نیکو بنا رسید
 که دیدن آن بیستنده را مسرور می ساخت
 و صاحب آن قصر شیر اوقات شهر میرفت و این
 دفعه یک ساعت بود که از شهر آمده بود و در آن

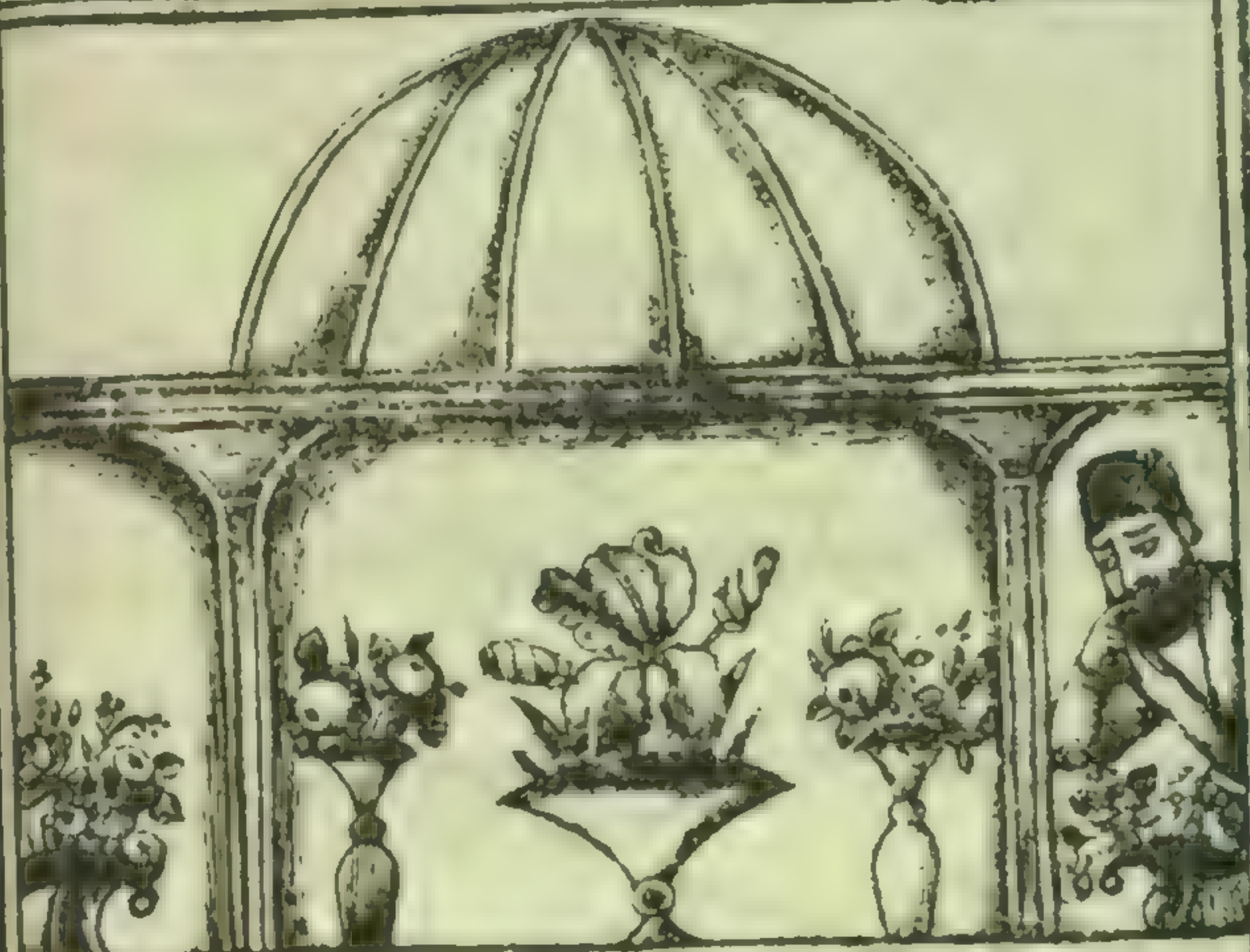
قصر بکار می مشغول و در اجمیعا باز مانده بود و در
 قصر در میان باغ گردش میکرد و غار و انشعوب
 حاضر کردن غذا بودند چون حسن و خواهرش را
 چشم بر آن قصر افتاد و از خوبی آن تعجب کردند پس
 نزدیک آن رفتند و قصدشان این بود که ساقی
 خود را بتماشای آن مشغول داشته اند کی از رخت
 و تعب بیایند و چون کسی در حوالی آن نمیدیدند
 بودند که آن قصر خالی است داخل شده در آن
 آن عبور میکردند تا به شربت خانه رسیدند در آنجا
 سکون میدیدند که در روی آنها انواع ماکولات و
 شربوبات که هرگز ندیده بلکه اسمش را نشنیده بودند
 عیا بود بر روی یک سکو طبقهای برآزنان

و در وی سکوی دیگر همه قسم شیرینها و شکرها
 و در سکوی دیگر میوه های گوناگون و بید که چشم
 اند و بدین آنها خنیر میشد پس حسن و حسن بان
 خور دنیا نگاه میکردند و با وجود آنکه زیاده از
 حد گرفته بودند عفت و قناعت ایشان را
 بود از آنکه آنها نزدیک شوند اما حسن از روی
 که چسبیری از خور دنی برای خواهرش میسر شود
 ناراحتی پیدا کند و از هلاکت بخت باید در این بین
 که تا شای آن خور دنیا را می کردند و نزدیک خود
 طبقی دیدند پرازدانهای قندی که یک بسیار
 پس حسن از روی حسرت برادر خود نشان داد
 حسن با خود اندیشید که مبادا خواهرش را شدت

بر آن وادار و که چینی از آن بردار و پس
 باز وی اورا گرفته بجانب بیرون برد چون چند قدم
 رفتند ضعف بر حسنه مستولی گشت و بر زمین افتاد
 از هوش رفت

صاحب قصر در نهانی از گوشه ایشان نظر میکرد چنانکه
 اورا نمی دیدند پس چون اسکنونه عفت و امانت و در
 از ایشان دید پس گریه کرد که با آنها محبت و خوبی کند و
 مد این حال که او در حالت آنها مثل سبک روان حالت
 که گفته شد از برای حسنه دست واد آن مرد پیش
 رفته حسنه را از زمین بلند کرد و هوش آورده
 از حلقه بخی حالت ایشان باز پرسید ایشان قصه
 خود را گفتند و آنچه از رنج و زحمت برای آنها

تصور چسبند که بهیوش افتاد
 و حسن او را بلند میکند و صاحب
 قصر که از گوشه بآنها نگاه میکند



روی داده بود بسیار کردند دل آن شخص را این
 سوخته و از حالت ایشان چنین متاثر گردید پس
 حسن حسنه را در نزد خود نگاه داشت و کمال محبت
 و مهربانی را با ایشان نموده همه قسم اسباب را
 و خوشی و تربیت برای آنها مهیا ساخت و آنها را
 عمر در پیش آن شخص بعیش و نوش و راحت و لذت
 * بسیار دهند *

حکایت سیزدهم قصه پسر خجسته ذات که همش حسین بود

پسر می بود خیلی خوش ذات و خوش فطرت که او را
 می گفتند از بچگی آثار و علامات خوش ذاتی از
 جلیبش آشکار بود از آنکه باید و مادر و بستگان

ایشان کمال محبت و الفت داشت همین که مادر خود را
شناخت و تیر واد با او بغایت اظهار محبت میکرد
و هر وقت که مادرش را و دور می شد در جدائی مادر

میکرست و عکسین و ملوان میکرد و بدو چون او را می دید
خوشحال و خرم می شد و پس از آن پدر خود را شناخت
و بعد از آن جد خود را و پیش از آنکه حرف بزند محبت

جمع ایشان را در دل خود جای داده بود و مخصوص
وایه خودش را از دیگران بیشتر دوست داشت

چنانکه هر وقت میخواستند او را ترسانند می گفتند

که ترا از وایه ات میکشیم و قتی از روی شوخی با او

گفتند که قتی تو بزرگ شوی وایه تو از دست

تو فرار میکند این عبارت در او خیلی اثر کرده و گریه

شد و اشک میرنجست و می گفت من میخواهم برکت
شوم پدر و مادرش ازین حرکات او خوشوقت
و آید و آید و آید

و چون حسین خوش صورت و خوش سیرت و با
محبت بود و پدر و مادرش بخیر او فرزند می داشتند
او را بسیار دوست داشتند و او همیشه ایشان را
سرور و شادمان می نمود و بحسن رفتار و خوبی
گفتار و زینت که در دست از دل ایشان میرد و در هرگاه
ندانسته خطائی از او سر میزد با او درشتی نمیکردند
و از برای هیچ قصص او را تنبیه نمی نمودند و اشک
منیت که آنیکونه حریفانی که پدر و مادرش با او داشتند
بواسطه خوش ذاتی و درست رفتاری او بود

از آنکه خیلی خوش ذات و راست گو بود و با وجودی
 تن هرگز دروغ نمیگفت و هرگاه تقصیری از او سر
 میزد و میل داشتیمار خود اقرار و اعتراف داشت
 و اظهار پشیمانی میکرد و باین سبب از تقصیر او می گذشتند
 و از او مواخذه نمی نمودند و حسین بجهت طاعت و عرف
 شنیدن جمیع اهل خانه را با خود همراهان ساخته بود و
 بواسطه محبتی که باید و مادر خود داشت هیچ حیران حق
 ایشان فرو نمیکشید داشت و همین که از خواب بیدار
 و ضومی گرفت و نماز خدا را بجای می آورد پس بنزد
 پدر و مادر خود رفته سلام میداد و از روی محبت
 دست در کردن ایشان میکرد و وقتی که زمان خواندن
 و نوشتن او رسید کمال سعی را در آن بکار می برد

و میل خود کتاب خود را گرفته میخواند و مشتاق خود را اینگونه
 نه آنکه مثل بجهای دیگر کسی او را بزور بر این کار وادارد
 و همین قدر برای او کافی بود که بگوید خوب خواند
 و خوب نوشتی و پدر و مادرش را خوشوقت نمودی و از
 سخنان بر شو و آدمی شنید و مانند جوانان بزرگ
 این عبارات را و اثر میکرد و مادرش چون این را
 از او میدید خوشنود می شد و چشمهای او را بوسید و
 خوشوقتی و محبت میکرد و چون بزرگتر شد پدرش
 اشعار با و میداد که حفظ کند اتفاقاً وقتی قصیده
 از پدر خود گرفته بود که حفظ کند یکی از رفقای او
 او را بازی طلب کرد و حسین بی آنکه حرف بزند
 نوشته که در دست داشت و نشان داد و اشاره

تصویر طفلی که بخشک دست
 گرفته چشمتن میگوید یا مادر من چشمت
 شرفظ میکند و دست اشاره میکند که باز منی
 تمییز کار دارم



کرد که از تنه و من بیرون روان جان مر عکس
 که اسباب بازی بود با و نمود تا و باز می کند
 حسین با غیر گفت از پیش من بیرون برو که اگر در
 خودم را کنار بگذارم و بازی کنم پدرم از من
 خواهد رنجید و من هیچ میل بازی ندارم و از بازی
 کردن خوشحال نمی شوم آن پسر چون این سخنان را
 شنید از تنه و او بیرون رفت پس حسین برخاسته
 در برابر روی خود بست و آنرا بخشود و بعد از آن
 که کار خود را تمام کرد

و چنانکه این پسر در درس و مطالعه شوق داشت
 و رضای پدر و مادر را می خواست بر این قیاس و در
 کار نیز کمال اطاعت و اتقیا و خود را ظالمی

و هر چه با و می گفتند فوراً می شنید و خود را می
 و خود پسند می گذاشت و در وقت بازی و از آن
 بدورشت و حرکات ناشایسته که سبب کراهت
 طبع مردم است دور می محبت و بواسطه خوش
 ذاتی خود دانسته بود که بازیهای که سبب صدا
 غریب و حرکات ناشایسته میشود در نظر بزرگان
 قبیح و سبب کراهت طبع ایشان است
 وقتی یکی از آشنایان پدرش طبعی با و بخشد حسین از آن
 نزد مادر خود آورد و مادرش را عادت این بود که
 گاهی با او سر می میگرد و او را بیاز می مشغول
 می ساخت ولی در این روز او را ناخوشی عارض شد
 بود حسین نزد یک مادرش نشسته مشغول بازی و زدن

بیل شد مادرش دست بگردن او درآورده گفت ای
 فرزند مرا بدو نیاورد چون حسین حالت مادر را
 دیگرگون دید عکسین و منول شد و بیل را در گوشه گذاشته
 در نزد مادر خود نشست و او را دست میزد و مثل تسلی داد
 پدرش القصه بواسطه این حرکات و رفتار نیک
 حسین همه کس او را دوست میداشت و او فطرتاً
 با عموم بندگان خدا با محبت و مهربان بود هرگز خفا
 هیچ کس را از بزرگ و کوچک نمیرسانید و بسبب محبتی که
 باید و مادر خود داشت هرگز حرکتی خلاف رضای
 ایشان از او سر نمیزد و همیشه در کمال ادب و اطاعت
 رفتار مینمود و بختهای ایشان را بجان و دل خدا
 بود و پس از خدی که در نزد معلم مخصوص در خانه پدر

درس و شوق آموختن شایسته آن شد که در مدرسه
 دولتی داخل شود و شب و روز در آنجا بحسب علوم^{۹۹}
 مشغول باشد و در وقت بیرون رفتن از خانه پدر
 و داخل شدن بمدرسه از خدائی پدر و مادر و میکربیت
 از آنکه عادت بخدائی از ایشان نگرفته بود
 لیکن چون پدر و مادرش او را بر قفس مدرسه امر کردند
 بودند ناچار بود و اطاعت امر ایشان را واجب میدانست
 پس چون بمدرسه داخل شد نهایت سعی را بکار
 برده و در تحصیل علوم و کسب معارف کوشش بیشمار
 مینمود تا معلم خود را از خود راضی و خشنود نماید چون
 معلم او سعی و جهد او را دریاد که رفتن علوم مشاهد
 نموده بود او را مانند فرزند خود دوست داشت

و در کمال وقت و دلسوزی تربیت میکرد و تا آنکه در
هر علم بهره کمال حاصل شود و از جمله دانشمندان
بزرگ گردید و جمیع دانشوران و بزرگان محبت
آوردند و دل خود و جامی دادند و در هر مجلس از علوم و ادب
و خوش ذاتی او صحبت می کردند پس جمیع اینها بواسطه
رفقا رو کردار نیک حسین بود که پدر و مادر و معلم
از خود راضی داشت و با جمیع مردم در کمال محبت
حرکت کرد و در کتب علوم سعی نمود



حکایت چهاردهم قصه بیدار شدن و او در شهری بود که در زمان
زمانه ترقی نیاورده و در این عمل تجارت نیک نموده و رفقا را و برادر



سایر خستند و بهترین مشقهاست



در یکی از شهرهای آن بود که او را غریب می گفتند در اوایل
 جوانی شوهرش مرده و بیوه شده بود و دختر می
 شش ساله داشت که اسمش فاطمه بود این زن در
 خانه خود نشسته مشغول بافتن کف و خنیا طی و زرد و زری و
 قلاب و زری و کل و زری و سایر بناها شده و آنها را
 می فروخت تا به قیمت کسب دست خود گذران کند
 و امر معاش او و دخترش بگذرد و دخترش بیدار
 نیز در پیش دست او کار می کرد و هنرمی آشپزی
 و قیمت هر یک از اجناس را یاد گرفته بود که هر وقت
 مادرش حاضر شود زبیده بگامی در خود می نشست و آنها را
 می فروخت و قیمت آنها را می گرفت و این کار را چون
 کسی سن او چهل و غریب بود از آنکه بی یاری آن

دختر تا که دوازده سال بیشتر دارند نمی توانند
 این قسم حرکت کنند و کم دختر می است که در این
 سن مثل این دختر تربیت شده باشد و بتواند محاسن
 و خرید و فروش کند

و علاوه بر اینها بدرس و مشق هم مشغول بود و روز
 بروز تربیت و ادب زبیده بیشتر میشد و قوا عدل
 و فروش را بهتر یاد میگرفت و زنهاییکه از برای
 معامله نزد او می آمدند بواسطه ادب و خوش خلقی
 او کمال میل و محبت را با او پیدا میکردند و از ملاقات
 او خوشوقت میشدند و اندک زمانی مراد و زنها
 نزد او زیادتر و ترش معروف و آوازه خوب
 بلند و مشهور شد و در جمیع صفات بر مادر خود برتر

رفت و بواسطه کوچکی و کمی سن او محبت زنهای باو
 بیشتر از مادرش میشدشان باو زیاده تر کرد و بد خصوصاً
 زبیده کارهای نازک و پاکیزه میکرد و در حرف زدن
 خیلی با او بود و قیمت چیزها را زیاد میگفت ^{حقیقت} بلکه
 می گفت و در معامله و داد و ستد بدروع گفتن
 عادت کرده بود و در روستای راستی و امانت و دیانت
 مشهور میشد و در جمیع زبانها مدح او بود و علاو
 بر این صفات خوب که در او بود و بخیر او کمتر کسی
 میتوانست صاحب این صفات باشد بسیار با او
 و با تعارف بود و با مردم کمال فروتنی را مینمود
 و مدح مردم فخر نمیکرد و زبان بخود ستایی
 نمیگشت و بلکه اگر می شنید که ذکر خوبیها و هنرها

اُورامی کنند تیر می محبت و چنان می نمود که این
 خوبها را او نیست و وقتی که مادرش برای خرید
 و فروش با کسی می نشست زبیده اصلا حرف
 نمی زد و با هیچ کس صحبت نمی کرد و بکارهای خود
 مشغول بود و بیشتر می نگاه می کرد و از برای کار
 کار می کرد و می گرفت مثل آدم غریب و مز
 خودش را در صند چپ کو چکی می گذاشت و از آن می
 کرد و سالی دو دفعه یکی در اول تابستان یکی در
 اول آستان بجهت خریدن لوازم و اسباب کار
 خودش و با وجود کارهای بسیاری که داشت
 زمانی هم از برای خواندن کتابها و مطالعه
 مادرش نزد خواندن و نوشتن به حال

داشت و در هر صبح و شام زبیده را می گفت در
 پیش کتابهای خود را میخواند و کسی را هم معین کرده بود
 که او را خط و حساب بیاموزد پس زبیده بواسطه
 هوشیاری و سعی زیاد که در کار داشت در اندک
 زمانی بقدر کفایت عمل تجارت خط و حساب یاد
 گرفت بطوریکه هر چه فروخته میشد صورت جنس
 و مشتری و قیمت و تاریخ آنرا در کتابچه مخصوص
 نوشت و هر چه زبیده بزرگتر میشد محبت و مهر با
 مادرش با و زیاده تر میشد و بدین اتفاقا وقتی مادرش را
 ناخوشی سختی روی داد و زبیده بواسطه کمال عقل و حسن
 تربیتی که داشت مانند زنان سالخورده خودش
 مشغول بخرد و فروش شد و کمالات حدی آنرا

نصیر ز نسیده جسمی از دنیا کج
 خریدن پارچه با مستند او آمده اند



ناخوشی مادرش آگاه شود بپسری که بر سر می آمد
 و میرفت کمان میگرد و که مادرش بسیار است در بهمان
 نزدیکی است و کنیزی را بخند متکاثر می مادر کما
 بود که موافق خدمات او بود و ناخوشی او را
 پنهان میکرد و چند می بین حال گذشت تا مادرش
 شایانفت و از بستر برخاست و دیدم چهره اش
 سابق در کمال خوبی بر جای و برقرار است و از بستر
 بیدار میماند منت منت حاصل شده دانست که زنده
 در اینست مشغول خرید و فروش بوده و نگذاشته
 هیچیک از مشتریهای قدیم او متفرق شوند
 شکره بیشتر با محبت و اطمینان خاطر مادرش کرد
 پس از مدتی مادرش وفات کرد و در این وقت زنده

یازده ساله بود از این مصیبت بزرگ او را غم و اندوه
 فراوان روی داد و زیاده از حد سوخته و متاثر
 شد ولی بواسطه کمال عقلی که داشت بر این مصیبت
 بزرگ صبر میکرد و غم و اندوه خود را آشکار نمی
 ساخت از بیم آنکه مبادا مشتریهای او متفرق شوند
 و در پیش خود بگویند زبیده دیگر حالت خرید و فروش
 نیست پس مانند سابق بکارهای خود مشغول شد که
 مبادا اگر قمار مصیبت دیگر که ضرر و خسارت است
 بشود و بامردم مهربانی و خوش رویی سخن می
 گوید و کار خرید و فروش در پیش زبیده زیاد شد بطوری
 که در حیات مادرش بود
 پس یکی از خاله های خود را نیز نزد خود آورد و

پیش خود منزل داد و کارهای خانه را با و سپرد که
 خودش برای کسب و معامله آسوده باشد و نیز چون
 جوان بود کسی در خودش و مالش طمع نکند و غمیرب
 زبیده صاحب دولت و کنت زیاده شد که همه
 از کسب دست خود و سرهای خود و حسن سلوک
 با مردم و خوش زوئی در معامله پیدا کرده بود

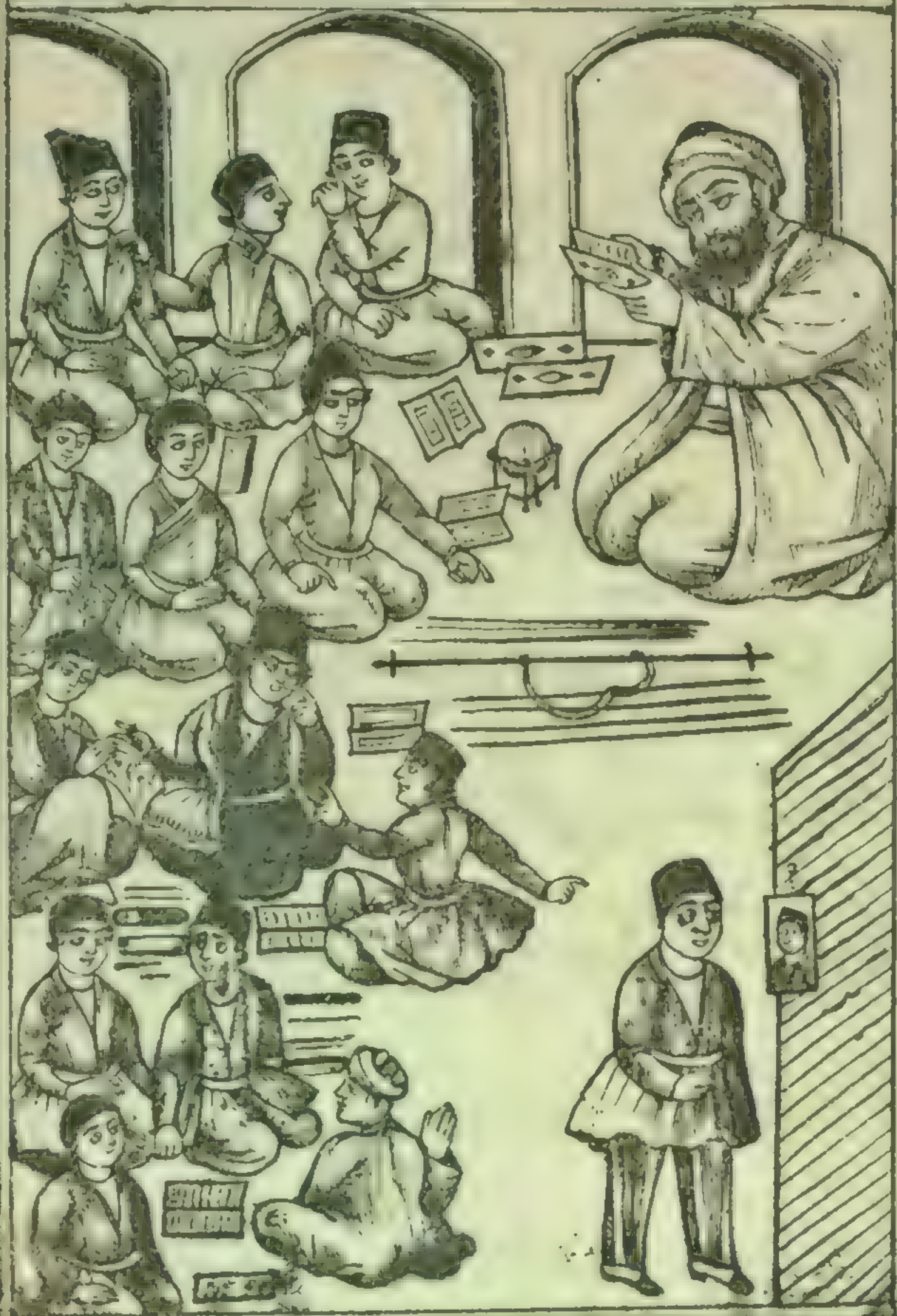
حکایت پانزدهم در مراعات مسکین و ترسان خدای تعالی

در یکی از شهرها طفلی بود که حسره نام داشت و این
 طفل از بچگی عادت کرده بود که برای هر چیز که
 بپسندید بگریه و زاری و چشمهای او سرخ و
 رگش افروخته و بیش از کلفت و صورتش ضعیف

شده بود بطوریکه کسی بی منکر و باو نگاه کند و علاوه
 بر اینها ناخوشی دیگر داشت و آن این بود که خیلی بر خور
 بود و باین واسطه خیلی حاق و قطور شده بود و کف
 از خوشیاں حسنه معلم اطفال بود که او را شیخ شهاب
 الدین می گفتند و این معلم مکتب خانیه خوبی داشت که اطفال
 بزرگان و امرا و انجاء درس می خوانند و این مکتب را
 نیز مکتب شیخ شهاب الدین می نامیدند و این شیخ
 حمزه را برامی آنکه خوشش او بود دوست داشت
 و میل داشت او را خودش درس بدو ترتیب کند
 و لیکن تیر رسید که بجهت رشتی صورت و بدنی
 حمزه بچها او را مسخره و استهزا بکنند ما درس هم
 داشتند و چون که وقت درس خواندن حمزه

در شش او را به کتب خانه که نزدیک خانه خودش
 بود و بچه های فستق را در اینجا درس می خواندند و معلوم
 اطفال هم مرد فقیری بود با وجود آن بواسطه رنج
 صورت و بدی هیات حمزه با و اعتنا نمیکرد و در
 درس او نبود همین شد که از جمله شاگردان
 شمرده میشد اتفاقاً در کتب خانه آینه بدو
 او تحفه بودند حمزه نزدیک آن رفته صورت خود را
 در آینه تماشا میکرد که بیک مرتبه جمیع بچه ها بخت
 افتاده و بی اختیار بر حمزه میخندیدند پس بچه ها
 یکی از بچه ها رسید که حمزه آمده است و بجهت اینکه بچه ها
 بر او میخندند و شکسته خواهد شد خصوصاً در
 حضور او پس چون رفت در حالتی که از شدت

نصرت کتب خانه و مسره که پیش آینه
ایستاده است و ساگرد و مایاومی هستند و طفلی که
صورت خودش را با مرکب سیاه کرده است



خنده نیتوانست خود را می کند و صورت خودش را
 با مرکب سیاه کرده و آمده در جای خودش و رو
 خود را در هم کشید شاگردان که او را این طور دیدند
 بر او خندیدند و او هم خندید مثل اینکه برای خند
 شاگردان میخندد و خودش را اسباب خنده قرار
 داد که شاگردان بر حسنه بخندند و حمزه و شکسته
 نشود پس وقت مرخصی بچه ها معلم بیست و چهار
 هر کدام به بیانه و تقصیری نگاه داشت و حمزه را
 مرخص کرد بعد از رفتن حمزه طفلی را که صورت خود
 سیاه کرده بود خواست اگر چه صورتش را شسته بود
 اما باز اثر سیاهی باقی بود از او پرسید که راست
 بگو سبب سیاهی صورت تو چیست و این حرکت امروز

چرا که وی و دروغ گو که نجات در راستی است و اگر
 کسی بجان کند که از دروغ گفتن گناه پوشیده می ماند
 خطا کرده است و بداند که دروغ گفتن بدترین تقصیر است
 و هر کس دروغ بگوید و بگوید همه مردم خوار و ذلیل
 این پسر خیلی با ادب و با تربیت و با حیا بود و وقتی که مشغول
 این حرفها را میزد در کمال ذلت پیش روی معلم ایستاده
 و سرش را زیر انداخته و درویش از خجالت سر
 شده بود و وقتی که حرف معلمش تمام شد با کمال ادب
 کرد که من بچین قدیم حمزه تازه بگفت ما آمده و
 شاگردان از صورت او بخنده افتاده و بر او استهزا
 می کردند و این خوب نبود و رسیدم حمزه از این
 حرکت بجهاد شکسته شود و صورت خود را با

مُرکب سیاه کردم که بچها بصورت من بخندند و
 حمزه از خنده شاد گردد و با دستش دوشکسته

نشود و چنان نداند که با و تنها میخندند معجزه

عقل او تعجب کرد و با و آفرین گفت و خیلی مدتی

منو پس رو بسیار شاد گردان کرد و گفت از شما بخورم

که همگی این حرکت خوب و صفت پسندیده را یاد

که بهتر چفتهاست و بخاطر خودتان بسیار بد که آن

الان بعد هرگز مرا منون نخرید و استهرا کردید و

هرگز کسی را استهزا نکنید که شخص نباید غیر خودش را

استهزا کند هر طور باشد بجهت آنکه نمیداند تغییر

دنیا را و کسیکه نقصی یا عیبتی در چیزی دارد و

یا فطر یا صورتش زشت است یا بواسطه مرضی و ا

بیاتش تغییر کرده خودش شرمند و خجل است
 پس شخصی که او را می بیند اگر خودش سالم است یا
 خداوند را شکر کند و قدر نعمت سلامتی را بداند
 که خداوند قادر است بر هر چیزی و انداختن خاصه را
 که لعنتها و مرضها طبله استند درستی و صحت
 کرامت فرماید و همچنین میتواند اشخاصی را که تنه
 و صبح کنند لعنتها و ناخوشیها طبله سازد و
 بست که شخص معنوب را اشفا میدهد و کسی را که یا
 استر اگر و همتلا میکند حجتی که استر از خود
 بصورتها و بیاتهای مردم در معنی استر القضا
 خداوند می است و سبب خشم خداوند قادر و خوا
 ماند ترسد و خذر کرد از قدر و خشم خداوند ترسد

و تعالیٰ همشهر معلم از و غلط و نصیحت فارغ نشود
 بود که این حرفها در دل همیشه کاروان اثر کرد و آن
 خوبی بیان و درستی سخنان معلم ترس و خوف و
 همه جامی گرفت و غم کردند که دیگر هیچ کس را
 استر انگشتند و با همه کس خوبی و خوش رومی
 و ادب رفتار کنند پس مخلص شدند روز دیگر که حمزه
 بکتاب آمد هیچ حرکتی و حالتی و خبری خبری از آن
 روز پیش دیده بودند و نمیدانست سبب آن چه
 چیز است معلم چون امروز حالت بسیار اینطور
 خوب دید خوشحال شد و دانست که سرزنش و ملا
 او در شاگردان اثر کرده و زیاد خوشوقت شد از
 اینکه و بدست مع شاگردان از اول تا آخر اظهار

و مهر بانی حاضر کرده و بطور می با او گرم گرفتند
و دوستی نمودند که ملا فی روز پیش را که در آنجا
طفلی که در روز رعایت حالت حسره را کرده بود
دست او را گرفته و در پیش روی خود نشاند با او
مهر بانی می کرد و کمال دوستی را ظاهر می نمود

حکایت شانزدهم در بیان آنکه هر کس در بیان
خوبی کند خیر خواهد دید *

اتفاقاً روزی حسره بیرون آمده بود و در راه
خودش طفلی را دید که گریه میکند و دستهای
خودش را بجانب آسمان بلند کرده و میگوید ای
خدا ای خدا عاقبت کار من چه خواهد شد

خمره بحالت او سوخت و صبر کرد و اما درش رفت
 پس نزد یکا و رفت و از سبب غصه او پرسید
 طفل ای کی شد و سبب غصه من این است که مریض
 معلم من مرا عذاب و عقاب کند و تقصیل این است
 که من از جمله بچه‌های بی‌سستم که در مکتب شیخ شهاب‌الدین
 درس می‌خوانم و مدتیست که در اینجا هستم و معلم من با من
 کمال محبت را دارد و مرا مریض کرد که بگفته در پیش
 و مادر من با من با وجود آنکه هیچ کس را نتواند مریض کند
 من هم قصد می‌کنم این بود که وقتی بگریزم لوح درس
 بطوریکه باید روان کرده و حفظ کرده در پیش او بخوانم
 که از من خوشوقت شود و بر مهر بانی من بفرستد
 اما چه کنم که لوح من کم شده است و در غنی که نهی

میگفت ای ای میگردست حمزه خیلی زیاده
 و بارحم و مروت بود بحالت آن طفل ترحم کرد و خواست
 کاری بکند که آن طفل را از این غصه خلاص کند اما
 بود که چه تدبیر کند پس با خود گفت باید در حق این طفل کاری
 بکنم که دلم بخوابد آن کار را در سحر و قی و دیگری
 درباره من بکند چنانکه معلم هر روزه باطفال میگفت
 کسی خیر نمی بیند مگر آنکه خیر دیگری را هم مثل خیر
 خودش بخوابد و این حمزه دلولوح داشت یکی در
 دستش بود و یکی در دستش و بود پس لوحی را
 که در دست داشت بان طفل داد با کمال خوشرویی
 و خیلی خوشحال شد از اینکه رفیق خودش را خوش
 حال کرده و رفیقش را دوست و ازاد معلم را ازاد

تصویر طفلی که لوح درش را گم کرده در میان
کوچه بازی میکند و حسنه که لوح خود را با او میدهد



نموده است آن طفل بی تامل لوح را گرفت و با کمال
خوشحالی اشکهای خود را پاک کرد و حمزه را شکر گفت
و ازین محبت بزرگ زیاده اظهار امتنان و خوشنود
نمود و او را دعا کرد

پس لوح را برداشته بکتب شیخ شهاب الدین رفعت
حمزه هم بمنزل خود رفت و ازین خوبی که درباره
آن طفل کرده و به نصیحتهای معلم خود گوش داده و عمل نموده
خیلی خوشحال بود چون حمزه داخل منزل خود شد
خواست لوح خود را بردارد و یقین داشت که لوح حاضر
بجمله آنکه این لوح را شیخ شهاب الدین که با او خوش
بود داده بود و گاهی بمنزل حمزه می آمد
و برای او در آن لوح چیز مینوشت غیر از آنچه

حمزه در کتب بخواند پس آن لوح را در گوشه دید که افتاده
 و شکسته است و چند بار جرحه شده است متحیر ماند
 و نمیدانست فریاد چه کند و وقتی که کتب میر و دجواب
 معلم را چه بگوید و او هر روزه بلوح محتاج است که یا
 در آن چیز بنویسد و خط کند و در پیش معلم خودش
 بخواند پس در این حالت که شدت متفکر و متحیر و در اتم
 و غم و در فتنه بود شیخ شهاب الدین که خویش او بود
 وارد شد حمزه را دید که از کتب برشته از دیدن
 او خوشحال شد و از درس و مشق او پرسید که بدانند
 در درس خویش حسی دارد و یا نه حمزه عرض کرد که
 شب و روز مشغول هستم و یک دقیقه بیکار نمی مانم
 گفت لوح خودت را بیا و بر پیش من و میخواند

درس اور اکوش بہد و شوق اور ایہ بنید و خاطر جمع
 بشود حسره کہ اسم لوح را شنید کنش از خجالت
 سرخ شد و جرات نکرد کہ بگوید لوح است کہ سیا
 یخ چنان بداند کہ حسره مراقبت کرده و در خواندن
 درس و حفظ لوح تنبہ کر دہ بخصوص این سہ از شیخ
 خیلی حیا میکرد از خجالت نتوانست یک کلمہ حرف بزند
 شیخ کہ حالت حسره را لا نظور دید در پیش خود گفت
 کار این سپرد دو حال بیرون رفت یا لوح را کم کرد
 و یا درس خود را روان کرد و است پس خواست حقیقت را
 بداند و دوبارہ باو گفت اگر دلت میخواہد لوح خودت را
 بیاور و با او بکلامیت حرف میزد و چنان مینمود کہ
 آوردن لوح حکمی و جسمی نیست بلکہ میل و خواہش

می باشد پس حمزه راستی را گفت که لوح شکسته و
 ضایع شده است شیخ او را ملامت کرد از اینکه لوح را
 ضایع کرده اما در ملامت بر او سخت نگرفت و او
 نکرد و بجهت آنکه حمزه در نوع سختی و راستی بیان
 و در باطن شیخ خوشوقت شد از اینکه حمزه را
 راست گو و با صداقت دید

و چون که شیخ شهاب الدین رفت مادرش از حمزه پرسید
 که لوح دیگر که در محبت داشتی کجاست که او را با یاد خود
 لوح شیخ شهاب الدین میم که لوح او که شکسته و
 پیش ما امانت بود حمزه متحیر ماند و در جواب مهیوت
 و حیران شد و توانست یک کلمه جواب بدهد و دانست
 که خطا کرده است که در بخشیدن آن لوح با آن پیر

خود مشورت کرده و از او آواز نکرده است بجهت آنکه
 طفل باید در جمیع کارهای خودش باید ریاضت
 مشورت کند و هیچ کار بدون آواز آنها نکند
 با وجود این حسن حقیقت امر را با او در خود گفت و از
 او پنهان نکرد و ترسید بجهت آنکه در پیش مادر خودش
 غریب بود و این کار را هم کرده بود از جمله کارهای خود
 شمرده میشد پس آنچه واقع شده بود از کلم شدن کو
 آن طفل که حسن روح خودش را با بخشید و حالت
 آن طفل همه را بیان کرد بطوریکه هر کس می شنید و
 میخواست مادرش که تفصیل را از حسن می شنید و می شنید
 کار خوبی کرده و جامی ملامت نیست مگر آنیکه در او
 اگر قن از مادر غفلت و کوتاهی کرده پس انصاف

باو گفت که فرزند نباید بخشد مگر چیزی را که مال خاص
 خودش باشد و در چیزی که مال پدر و مادر او است نباید
 هیچ وجه تصرف کند مگر باذن آنها چه چیزی باشد
 و چه کُلّی پس اگر طفل از مال پدر و مادرش بکسی چیزی بخشد
 خلاف کرده است و در حق آنها تقصیر نموده و برای
 او هیچ ثواب و فضیلتی نیست در آنکه لوح خودش را
 بدیگری بخشد بلکه هرگاه طفل بی اذن پدر و مادر خود
 چیزی بدیگری بخشد پدر و مادرش میتوانند آن چیز را
 پس بگیرند پس اگر می فرزند خوبی کن یا بد را در آن بی
 خودت و با آنها بخش هر چه میخواهی بعد از اذن و مشورت
 پس این نصیحت در قلب سینه جای گرفت و عزم
 کرد که دیگر بدون اذن پدر و مادرش حقهای خود چیزی
 بخشد

مکروقی که بزرگ بشود و خودش صاحب مالی باشد که
مخصوص او باشد

و در این وقت که مادر حمزه او را نصیحت میکرد
و ملامت مینمود در مکتب شیخ شهاب الدین او را تهنید
و تحسین حمزه بلند شد و آن چنان بود که شاکر وی
که حمزه لوح خود را با بخشیده بود در پنهانی بعضی از رقعا
خود را از آنچه واقع شد خبر داد و از غم و اندوه
که در کم شدن لوح خودش داشت و از خوبی که حمزه
با او کرد و لوح خود را بخشید و او را از غصه خلاص کرد
این خبر ازین طفل تا بن طفل در میان همه پخش شد
و با هم خبر میدادند و حمزه تحسین میکرد و ندانست
شیخ از هر طرف آوازها میدادند و تحسین شنید خواست

نصویر مکتب خانہ شیخ شہاب الدین
 کہ شاگردان تعریف حمزہ را میکنند و طفلی کہ
 پیش شیخ ایستاده تفصیل را عرض می کند



سبب آنرا نفهمد و بداند که بیجمع بحیا تعریف و تحسین
 که را می کنند پس یکی از شاگردان صورت حال را
 بیان کرد و شیخ شهاب الدین بسیار خوشحال شد
 بجهت آنکه حمزه خویش خودش بود و او را مثل فرزند
 خودش دوست داشت و در این وقت بایه منفا خراسان
 شیخ شد القصه چنانکه گذشت حمزه در مکتب و مکر
 درس میخواند و در مکتب شیخ شهاب الدین که خویش
 خودش بود درس میخواند پس بیجمع شاگردان
 شیخ گفتند که حمزه را که خویش شماست به
 مکتب ما بیاورید زیر دست خودمان بیاورد و خودتان
 او را تربیت کنید و چه او را در مکتب غریب
 گذاشته اید شیخ گفت بواسطه رشتی صورت او است

که سبب نفرت طمع و از زجار خاطر شما خواهد شد
 و سبب میشود که بعضی از شما از مکتب من مرو
 بروید و سبب شاکر و گفتند که امی شیخ خوش و
 خوش خلقی و حسن سیرت خیلی بالاتر و بهتر است از
 خوبی شکل و حسن صورت پس همگی التماس کردند که حمزه را
 هم مکتب آنها بیاورد که در پیش آنها باشد شیخ
 قبول کرد و حمزه سبب خوش ذاتی خود و
 و احسانی که در حق آن طفل نمود این جزا
 بزرگ را دید و باین مرتبه بلند رسید که جمیع اطراف
 این مکتب که همه از اولاد شاهزادگان و بزرگان
 بودند با او دوست و رفیق شدند و با او حکایت
 گفت و محبت را پیدا کردند و بواسطه خوبی سیرت

اواز ز شتی صورتش چشم پوشیدند و در جمع
صحبها گفتند که او را با خود شریک ساخته

و هیچ خراز و نهان بنیکر دند و کمال خوشرو

با و اظهار می نمودند و این همه محبت و مهربانی

انها با حمزه بجهت این بود که در حق ملک تقدیر ز قضا

انها آن طور خوبی و محبت کرده بود

پس حمزه دانست که این همه مهربانیها برای شخص

اوست بلکه برای نیک نفسی و رفتار خوب او

و این معنی در قلب حمزه اثر بزرگ کرد و غم کرد

که هیچ وقت فرصت را از دست ندهد و هر قدر

تواند با دوستان و آشنایان خود محبت و رعایت

کند پس نزد معلم قدیم خود رفت که تفصیل را با او

بدید و از رحمت‌های سابق او اظهار تشکر نماید و عند
 خواستی کند برای رفتن خودش از مکتب او معلم
 او چون این را شنید خیلی افسوس خورد و از رفتن حمزه
 بجهت آنکه حمزه خیلی خوش ذات و خوش قلب و
 حرف شنو بود پس رفقای خود را وداع کرد و آنها
 بواسطه محبتی که با حمزه داشتند جمعا کمره افتادند
 و بر منقارقت و دوری حمزه تأسف میخوردند
 و با اظهار کفایت جدا می‌اورانند حمزه
 نیز از جدا می‌تأثر شد و لیکن در باطن خوش وقت
 بود و از اینکه مکتب خوش خود را به شیخ شهاب‌الدین
 میرود و او بواسطه خویشی در تربیت و مادیات
 او بیشتر از غریب می‌خواهد نمود پس چون

نصرت خیزه که میخواهد از مکتب خانه اول
 بیرون باید و مکتب خانه شیخ شهاب الدین برود
 و شکر داند و او جمع شده التماس میکند برود



به بکتب شیخ شهاب الدین آمد کمال سعی را در ترقی
 خود میکرد و هر چه میدید و میشنید از خوبی و
 ادب بنحاطرمی سپرد و روز بروز ترقی میکرد تا
 آنکه در جمیع اداب و کمالات کامل شد و صاحب
 شان و درجه و مقام مانند گردید

حکایت هفدهم متضمن است قاعده مجرب را از برای
 * حسن تعلیم *

سابقا گفته شد که حسره با آن سپر که گفتیم خوبی کرد
 و لوح خودش را باو بخشید و اسم آن علی بود و حسره
 چونکه آن احسان را با علی کرد و برای خودش کمال
 خوش وقتی و سه و در باطنی روی واد چنان که

عادت کسانی است که از روی نیک نفسی و خوش

بایرادان دینی خود خوبی میکنند و جمیع رفقای

حمزه او را تحسین کردند و او را پسر و خود برودند و با او

کمال محبت و مهربانی را نمودند پس پس خوش بختی

آن پسر را که باز رفقای خود مهربانی و با هم سران

خوبی کردند و بقدریکه می توانست هم و غم را از آنها

دور و آنها را خوشحال نمود چگونه خیرای خوب و

خوبی او بهد زرفت

و آن چنان بود که وقتی سمره لوح خودش را بعلی

و او خوشحال و خوشوقت بگفت خود برگشت و این

خوبی و احسانی که سمره کرده بود مشهور شد

این خبر به پدر علی رسید غم کرد که ملا فی

احسان حسره را خیلی شیر و بستری بخند پس یک
 قرآن بسیار خوش خط که جمیع ورقهای آنرا
 با طلا تذهیب کرده بودند گرفت و آن را جلای
 خوبی کرده بحسره بخشید و همافی نزدیکی کرد و شرح
 شهاب الدین و معترفین را با حمزه و جمیع شاکران
 مکتب وعده گرفت و در آن مجلس با حمزه حلی
 محبت و مهربانی و اکرام کرد و برای او غذا
 خوب و شیرینیهای مرغوب حاضر ساخت
 و جمیع حاضرین با حسره ملاطفت و مهربانی
 میکردند و بواسطه خوش ذاتی و نیک نفسی حمزه
 از رشتی صورت او چشم پوشیده بودند

نصیر خانہ علی کہ پدر علی جمعی معارفرا
 بشیخ شهاب الدین و جمیع شاکردا
 معلمان کرده و یک قرآن مجید می بخشد



و روز بعد از مهمانی اتفاقاً پدر علی کاتب رفت که
 علی و حسن را که رفیق دوست به پند چون پس
 خودش را دید خواست اطاعت و امتثال او را
 امتحان کند ما و گفت اسی فرزند میخواهم که سوره
 یوسف را حفظ کنی و علی بالطبع ببل بود از شنیدن
 این حرف اظهار شرم کرد و گفت برای من
 ممکن نیست سوره یوسف را حالا حفظ کنم و معلم
 نیز حاضر بود پس پدر علی قصد خود را با معلم
 و خواهرش کرد و علی را وادارند بخواندن و حفظ کردن
 که هر چه مینویسد و میخواند همه را از خارج حفظ
 و گفت اما میخواهم پیش از همه چند حرف شنیدن
 و اطاعت کردن را با یاد بگیرد که بهترین چیزها

برای اطفال حرف شنیدن است
 پس پدر علی رفت و علی نماز و بشکایت کردن
 و پیش رفقای خود از حرف پدرش و معلم گوش
 میداد و گفت ای علی تو مقصود پدرت را
 مقصود او اینست که تو تمام سوره را در یک روز
 حفظ کنی بلکه باید بتدریج حفظ کنی پس هر روز
 صفحه حفظ کن علی گفت اگر مقصود پدر من این
 است آسان است و در همان ساعت یک صفحه را حفظ
 کرد پس معلم علی گفت که بیا صفحه که بعد از آن است
 مشکل تر نباشد علی گفت نقل نیست آن را هم بخوبی
 حفظ کرد معلم تحسین نمود و در میان شاگردان او
 به او گفت و جمیع شاگردان تحسین و تجید کردند

این سبب قوت قلب علی شد و باز از روی
 شوق مشغول حفظ کردن شد و همین طور در دو
 روز تمام سوره یوسف را حفظ کرد و این بواجب
 حسن تدبیر معلم بود و همچنین هر کس بخواهد تربیت
 اطفال کند لازم است کمال رعایت را در حسن
 تدبیر نماید * و در این اثنا که معلم تدبیر در درس
 علی میکرد حمزه در زیر چشم نگاه میکرد و منتظر
 نبود و انت که حسن تدبیر معلم سبب شد که علی با خود
 بتلی و کسالتی که در خواندن درس داشت باین
 سهولت و آسانی در سر خود را حفظ کرد و حمزه
 در درس بتل نبود ولی دهنش کند بود و نمی توانست
 درس خودش را بآسانی حفظ کند پس غم کرد که او

هم این طور کند و برای روان کردن و حفظ کردن
 درس خودش این طریقه را بکار میرد شاید بتواند با
 وسيله هر روز از وقت آنی که پدر علی با و داده است
 حفظ کند علاوه بر لوح خودش وقت آن را باز کرد
 و تدریسی از آن را معلم برای او معین کرد و او چند
 سطر را شروع بخواندن نمود و مکرر خوانده پس آن را
 بر هم گذاشت و باز از حفظ مکرر خواند بعد از آن
 خوب حفظ کرد و چند سطر دیگر را گرفت آن را هم
 کرد و همین طریق بجمع آنچه را معلم او معین کرده
 بود حفظ نمود پس برای حمله کمال خوشحالی رو
 داد و این قاعده آسان را برای حفظ پند
 و غزم کرد که همیشه این قاعده را بکار ریب و

تصویر مکتب خانہ شیخ شہاب
الدین و حمزہ کہ قرآن حفظ می کنند



و چون وقت مرخصی شد حمزه برای بازی
 کردن رفت و لوحی را که حمزه حفظ کرده بود و بنا
 بر فردا صبح معلم خود بخواند امشب پیش از خواب
 چند دفعه حفظ خواند و بعد خوابید و وقتی که بیدار
 شد دید جمیع کلمات لوح ذهنی او شده بر
 زبان او جاری است و در خاطر او نقش بسته
 که میتواند بی فکر و زحمت برای معلم بخواند
 پس حمزه از خوبی و آسانی این
 قاعده تعجب کرد و پیش ازین کمتر اتفاق می افتاد
 که حمزه با کمال زحمت بتواند این طور لوح
 حفظ کند و هر کس نمیدانست گمان میکرد که حمزه
 آن را از زحمتهای زیاد و مکرر خواندن در زبان

طولانی حفظ کرده حتی شیخ هم اینطور کمال می کرد
 و حال آنکه این طور نبود بلکه متابعت این طریقه
 سبب این طور حفظ کردن او شده بود
 و دیگر بعد از آن از لوح خودش کم کم حفظ می کرد
 و باز همه را بر روی هم چند دفعه میخواند تا در ذهنش
 راسخ میشد و باین وسیله رفع کند میوهی و این و
 حافظه حسره شد و دیگر کمال نمیبرد که نتواند و این
 و سایر کتابها را حفظ کند و کم کم از همسران خود پیش
 افتاد که آنها این قاعده را نمیدانستند و همچنین
 وقتی که حسره از کتب بیرون رفت و دیگر
 بزرگ داخل شد و را بنحایت هم در مذاکره و مطالعات
 معلوم همین قاعده را معمول میداشت پس باین

واسطه خیلی ترقی کرد و از جمله اهل کمال و دانشمندان
 شد و حشمت با وجود همه کمالات خیلی با
 و متواضع بود و هیچ وجه خود پسندی و تکبر ندا
 و خودش ادعای علم و فضل نمیکرد و طالب شهرت
 نبود و اهل استادان و بزرگان و دانشمندان
 در هر مجلس او را مدح میکردند و با این واسطه کمال
 علم و فضل و خوش ذاتی شهره افتاد که در دیده

حکایت بیستم در بیان آنکه بخت و لیل حاکم است

اتفاقاً زنی از زنهار روزی بکاتب شیخ شهاب
 الدین رفت که پسرش را بپایند و در حجره
 هشت ساله این دختر خوش کل و خوش صد

بود ولی امری که میسر عادت کرده بود و اسم او
 زیور خانم بود و هیچ کس از مرد و زن حرف نمی‌زد
 مگر با کسی که یقین میکرد و او از امرای شخصین است
 و با هیچ دستری بازی نمی‌کرد مگر با کسی که لباس
 فاخر می پوشید و حالتش این بود که او لا و فقرا
 و بیچارگان را خشم خفت نگاه می‌کرد و وقتی که با
 او حرف می‌زدند در جواب داد و ن مضایقه
 می‌کرد و وقتی که جواب میداد بطوری اعتنا
 و خفت جواب میداد که سلب که و رت شکستن
 خاطر شنونده میشد

چونکه مادرش او را همراه خود آورده بود که
 برادرش را به منید برادرش بعضی از مقامی خودش را

را اطفال نیز و او آورد که خواهرش با آنها حرف بزند
 و از درس که یک صحبت کنند بجهت آنکه خواهرش هم
 در خانه معلم زمانه داشت که او را در درس مشق میداد
 پس پور خانم با بعضی حرف زد و از جمله آنها یکی که با
 او حرف میزدند حسنه بود و پور خانم از حرف
 زدن حسنه متغیر شد و روی خود را او برگردانید
 برادرش گفت که حسنه خلیفه من است و بر من
 حق رحمت دارد و در درس من خیلی مراقبت
 و دلسوزی میکند و درس مرا بمن روان میکند و
 قرآن و لوح و دوات مرا حفظ میکند و نمیکند
 که ضایع و کم شود و همیشه مراقب حالت من است
 با وجود این دل نه پور خانم نرم نشد و در جواب آ

نصویر سمنه و شاگردا که باز یور خانم حرف
 میرسد و یور خانم روی خود را از خمره برگردانده است



صرفهای برادرش گفت من گمان میکردم که در او خجاست
و شیطنت بقدر رشتی صورت و بدی ملت اوست

الحمد لله که این طور نیست ولی بنیاد تم برای چه این طور
اومد ما این رشتی را در این مکتب راه داده اند اگر من می
دانستم که در اینجا با چو آدمی روبرو خواهم شد هرگز همراه
مادر من نمی آمدم و با در خود گفت زودتر از اینجا بر گردیم که از

دیدن این رومی بخش خلاص شویم برادرش از این جابجا
که خلاف مروت و انسانیت بود بر خود حیدور بخش

متعذر شد حمزه نیز خیلی متأثر شد و خجالت کشید
پس برادرش دست حمزه را گرفت و طرف باغچه مکتب برد که
با او راه برود و ازین حرکت بد که خواهرش کرد از حمزه عذر
نخواهد اما حمزه بواسطه نیک نفسی که داشت با کمال احتیاط

رونی خذ را در استبول کرد

پس از این مقدمه مادر زبور خانم قدری در کتب
نامه آموست از حالت پیرش سرسید و وضع در
خواندن او را بفهمد و بمعلم سفارش او را بکنند و در آن
وقت دخترش مانع بکشد رفت که کلها را تهاش
کنند چشمش یک پروانه خوش خط و خالی افتادگی
خوش آمد و چشم خودش را با او دوخته بود و
بطرف آن میرفت که از آن بکیر و دوش بامی خود را
نخاه منکیر و اتفاقاً در جلوی او کودکی بود
که آتش فرو رفته و کل بسیار داشت
تخته میان آن کودکی افتاد و در کل فرو رفت
میرون باید نتوانست برادرش پیش رفت که او را

بیرون بیاورد و لکین برز پور خانم و حالت او متغیر
 و اظهار رقت و تأثر از این واقعه نمیکرد و بجهت آنکه
 خوابش در خطر نزدیکی نبود و نیز چون طفل بودین که
 دید صورت و لباسهای قشنگ پر قیمت خواهر
 باکل و لحن آلوده و رنگین شده است خنده بر او غلبه
 کرد و از روی استهزا گفت امی ز پور تو بود
 که بصورت زشت مشغرم کردی حالا خودت را
 بین که چه قدر قشنگ و مقبول شده ز پور
 خانم از حرف برادرش خیلی خجالت کشید و
 التماس کرد که او را بیرون بیاورد و برادرش
 او را گرفت و هر قدر قوت کرد نتوانست ازل
 بیرون بکشد و ز پور خانم که میسر و فریاد می کرد

و از حرف برادرش نیز متغیر بود

پس حنفیه نزد یک اورفت و بمهربانی با او گفت اگر

من نمی ترسیدم از اینکه تو متغیر شوی و طبعت

متغیر شود نزد یک تومی آمدم و ترا از این کل سرور

می آوردم لکن میدانم که من زشت شدم هر کس مرا

ببیند از من بیگانه شود و زور خانم فریاد کرد و بگوید

سوزناکی که علامت عجز و لایه او بود گفت ای

دوست مهربان من بر من بخش و از آنچه گفتم در

گذرو یا من احسان کن و مرا ازین کل بیرون بیاور

و وقتی که این حرف را میزد اشک از چشمهای او

جاری بود و حال حسره بر حالت او سوخت و

را و ترحم کرده بان کو دال رفت و او را گرفته

تصویر زن پور خانم که بکودال کل فرود آمد
و حسنه که او را پیرون می آورد



بیا آورد و رخت و بدن او را بقدری که میتوانست

پاک کرد و بسیکن باز بدن و لباس او را اوکل الوده

بود بطوری که بر کس میدید و لشش سوخت و نور

خانم متضرر گریه و ناله میکرد و برادرش هم باه

با و نگاه میکرد پس نزدیک او رفت و در گوش

او گفت نباید شوخی یک از بندگان خداوند را

حقیر بشمار می اگر چه در نهایت رشتی با پست

باشد سخته آنکه انسان بسیار اتفاق می افتد که

بکسی که از او پست تر است محتاج میشود

و در این بین که ز نور خانم در این حالت بد بود

برادرش او را سرزنش نمیداد اطفال مکتب نیز

این امر مطلع شده و همگی بتماشای او جمع شدند

و برخاسته و بدن او نگاه میکردند و بر او میخندیدند
 پس غصه ز نور خانم ز مادرش شد و خواست که
 از پیش برادر و مادرش فرار کند که در این وقت
 خبردار شد و آمد و چادرش کهنه پید اگر ده برید
 خانم حمید و او را بنحاله خودشان برد و
 با و خیل ملامت و سرزنش کرده گفت این بلا
 که امروز بر تو وارد شد منرا می بخیر تو بود
 و از این حکایت باید عبرت بگیرند دخترهای
 که بواسطه سخاوت و بی عقلی بخیر دارند و این
 نمیکنند که با بچهائی که خوش لباس و خوش صورت
 هستند و حال آنکه غالباً انسان از خوبی لباس
 حسن صورت بر میست و بس که این صاف حمید

و اخلاق پسندیده دارد و معلوم نیست

که این دختر بعد از این مقدمه ازین صفت به

برگشت یا آنکه بر کبر و نخوت خود باقی مانده و باز

بود همچین حالت بود سخته آنکه تکبر صفتی است که زود

آن مشکل است و صاحب این صفت ذلیل و خوار

و این از صفات دهمیه است که در بعضی از مردمان

بست فطرت بواسطه کمی عقل و حماقت ظاهر شود

و شبیه نمی شود و شرافت نفس و علو طبع که آن از

صفات پسندیده است

تکلیف نوزدهم در بیان آنکه ادب نزد همه کس نیست

شکلی نیست در آنیکه سرآمد اخلاق حسنه و فضایل طبعیه

نیک نفسی خوش فانی است و این صفت نیک
 عقلا بر سایر اوصاف جمیده مقدم میرد از دنیا
 خدا آن که بد نفسی بد فانی است از سایر اخلاقیات
 و میره پست تر است و لیکن عقول عقلا اکتفا نمی کنند
 بقضایل باطنی بلکه میخواهند زینت بد بد صاحب
 نقضایل ظاهری تا باین واسطه قدر عقل معلوم و
 مقام صاحبش بلند شود *

و از نظایر این مطلب این است که مثلاً حشره که
 پیش گفته شد وقتی که داخل مکتب شد هیچ آوازه
 و ترتیب نداشت بجهت آنکه خویشان و ازعوام
 الناس بودند و ترتیب و ادبی نداشتند و باین
 واسطه نمی توانستند چیزی را که خودشان ندارند

با و با و به میسند و حمزه نیز علامه بر رشتی صورت
 و قباحات منظر طبیعی شن و نا ملائم و است
 شدن او در کتب ثانی هم بحیه آن احسانی بود
 رومی نیک نفسی خوش ذاتی از او صادر شده
 و بواسطه این خوش ذاتی او ساکروها از رشتی صورت
 و بد می میات و چشم پوشیده بودند و در اول کار
 فقره سبب عظم و اعتسار بر روی او شده بود پس
 از آنکه چندی گذشت رفته رفته عظم حمزه در نظر
 کم و از اعتسار او کاسته شد و رقاء او با او
 شدند و بجرکات خشونت آمیز او نظر کرده از او
 نزاره گرفتند و کارش با نجا کشید که طفلی او
 با او دوست و رفیق شده بود پیشتر از دیگران

عینود و این عجیب نیست از آنکه حمزه اگر چه خوش
 قلب و خوش ذات بود ولی ادب و تربیت
 و ملائمت طبع نداشت و رفتار با مردم و حسن معاشرت را
 نمیدانست و نمیتوانست بحسن ادب و خوشروئی
 جذب قلوب کند و حسن ادب از صفات خوبست
 حتی اگر کسی خودش هم با ادب نباشد باز
 میخواهد دیگران با او با ادب رفتار کنند
 پس حمزه دید که نمیتواند محض نیک نفسی و خوش
 ذاتی و دوستان خود را از خود خشنود و دور
 داشته باشد که در محبت و دوستی او برقرار باشند
 بلکه دید رفقای او با او سرکران شده اند و چه میکنند
 حمزه را نهافضیلت داشت و عادت نفوس را

که این را تحمل نکنند و حمزه هر وقت میخواست
 بواسطه یک کار خوبی دل آنها را بجانب خود مایل
 کند فوراً از او کناره میگرفتند باین واسطه او را
 بحال غم و اندوه روی داد از آن که طبع انسانی
 برفیق و هم صحبت مایل و از شجر دوستهای گریزان است
 و حمزه سبب کناره گرفتن و دوری کردن
 رفقای خود را نمیدانست و هر قدر میخواست
 دلیل آنرا بفهمد نمی توانست
 و حالت اطفال در مکتبها مثل حالت بزرگان است
 در مجالس و رانیکه چند مامی تازه را دوست دارند
 و عادت بزرگ و کوچک را این جاری شده است
 که وقتی قلوب جمهور یکی میل کرد باقی متابعت

میمانند و خاص و عام عموماً با و میل میکنند و آواره
 تعریف و توصیف او در همه جا منتشر میشود و
 بر مجلس و هر محفل و راجع میکنند و غریب در نظر
 گفته شده از جلوه تازی می افتد خیالات از
 منصرف میشود و دوستانش از او کناره جو
 و او را در گوشه احوال میگذارند و بعد از آنکه از
 اقباب مشهور بود بطور می تروک میشود که لکلیه
 و امویس شده و ذکرش موجب طالت خواهد شد
 پس شخص عاقل از بین میفتد و خواهد دانست که سر او
 نیست انسان با آواره و استهوار اطمینان پیدا
 اگر چه شهرت برای او با استحقاق باشد از آنکه
 اطهار محبت و مهربانی بیشتر مردم از روی کلاه

القصة بعد از آنکه سنده را بواسطه تغییر حالت
 او کمالست و ملالت دست و خاطرش بسیار
 و دیگر میل بدست خواندن نمیکرد و بالمره شوق
 زایل شد و از خواب و خوراک باز ماند و در وقت
 مرخصی و گردش در گوشه نهادن نشست و بیشتر اوقات
 آنچه ساعت ساکت بود و یک کلمه حرف
 و در کار خود متفکر و متخیر نبود شخص عارفی در آن
 مکتب بود که سنده را میخواست و ملاقات
 کرد و در آن دوری سبب
 که چرا از ساکنان و همسران خود گزیده و از
 آن رسید پس سنده شرح حالت خود و
 و تشنگی را بیان نمود و وضع حالت خود را
 باز قهار روی صدق و راستی شرح داد

تصور بشاکرد و با که مرخص شده
 بازی میکنند و حمزه در گوشه نشسته خسته میشود
 و شخص عارف که به حمزه نصیحت میکند



شخص که صدق او را مشاهده کرد و باو گفت اگر چه تو
 خوش ذات و خوش قلب هستی و با دوستان خود
 نیکوئی میکنی ولی این صفت تنها برای تالیف قلوب و
 محبت مردم کافی نیست و بواسطه این صفت تنها
 کسی را مردم دوست میدارند آیا نمیدانی که تو با تربیت
 نیستی و ادبی که در مجالس و محافل لازم است در تو
 به بین که میان تو و اطفال مکتب در تربیت و ادب
 چه قدر فرق است و آنها همه صاحب حسن و
 تربیت و ادب هستند و اگر تو خود را با آنها
 برابر کنی خواهی دید که خیلی بی ادب و باخوشو^{طبع}ی
 هستی و مثل آنست که تو در میان آنها تربیت شده باشی
 و اخلاق تو موجب ملالت و مردم را حو^ر و

در دوری از تو می بیستند و با وجود این عقلات را
 دوست دارند بجهت آنکه خوش ذاتی و نیک نفسی
 تر و عقلاً معتبر است اگر تو حالت خود را تعمیر بدی
 و اخلاق خوشونت آینه خود را بلامیت طبع و مهر با
 بدل کنی و در حرف زدن با ادب و خوش روی
 حرکت نمائی جمیع دوستان تو تمایل میکنند و رها
 تو بدور تو جمع میشوند و در نزد همه کس عزیز و گرامی
 خواهی بود حسره چون کلام آن شخص
 عارف را شنید غم کرد و بر آنکه نصیحت او را قبول
 نماید و از آن قرار رفتار کند پس آن شخص خواهش کرد
 که ^{۹۲}طریقه ملامیت و ادب را با و بیاموزد آن شخص
 گفت نگاه کن در حالت مردمانی که در تربیت و

مشهور و معروفند و در همه حرکات و حالات آنها
 متابعت نما و هر طور آنها را قاعده می کنند تو نیز از
 رفتار کن و کتابهای را که در اخلاق و ادب نوشته اند
 بخوان و از هر حرکت و رفتار می که خلاف ادب
 باشد پرهیز این است طریقه آموختن ادب
 اخلاق و بد آنکه ادب صفتی است که بسیاری از
 عیوب را می پوشاند و صاحبش را محترم میداند
 و مقام او را بلند میکند
 پس سزای نصیحت او عمل کرد بطوریکه آن شخص عاقل
 وقتی که او را دید که با کلمه تعزیر حالت داده او را
 تحسین کرد و او فرین گفت و رفقای او که حسن او
 و تربیت او را دیدند با وسایل دزد و یاران و

دوستانش بدو را و جمع شدند و دستهای
 رعیت و اوب با موخت که هر کس با او معاشرت
 میکرد از او کسب آداب می نمود :

حکایت بیستم قصه طفلی که را شیخی الف می یاران

از جمله چیزهای که از قیام شرده میشود و گفت
 بایران است چنانکه پسر می بود که او را صالح می گفتند
 همیشه برخلاف رای یاران خود رفتار میکرد
 بایران میل نداشتن بالاستادن در جانی میکرد
 او بشتن و راه رفتن مایل میشد و هر وقت میخواهند
 حکایتی بایلمی گوش کنند او بیازمی و بی کاری
 مشغول میشد و رفتاری و هم مثل طفل و کودک

بودند و بجهت سلامت طبع و حسن تربیتشان با او
 همراهی میکردند با وجود آنکه دوری کردن از او
 برای آنها خیلی آسان نبود چون مدتی باین طور
 گذشت رفقای او به تنگ آمدند و بالکلیه او را
 ترک کردند پس صاحب تنها در کار خود مشغول
 و در پیش خود گفت که این سال از لازم است ^{باعت} بتا
 دوستان و یاران خود نماید و اگر کمال همراهی و
 متابعت را با دوستان و یاران خود داشته
 باشد نمیتواند در مجلسها داخل شود و با همسران
 خود بشیند و انسان نمی تواند تنها زندگی کند و
 به بنده همسران او در پیش چشمش عیش و بازی
 میکنند و با یکدیگر هم را می و هم صحبت میکنند

و درختها یکدیگر را یاری می نمایند پس ما چا
 من هم باید با آنها همسرا می کنم و در اخلاق
 مثل آنها باشم و با آنها هم را می و هم خیال شوم
 و با وجود این صاحب راضی نشد که میان
 همسران خود برود و داخل جماعت آنها نشود و
 پیش خود میگفت شاید خلاف طبع من گشت
 کنند و خاطر مرا پریشان نمایند
 مدتی با بنی طور گذشت و صاحب آرزو میکرد که با
 همسران خود آشتی کند و با آنها درختها
 و بازها شریک باشد و شب و روز در این جهان
 بود تا آنکه باین واسطه از خواب و خوراک بازماند
 و ضعیف و ناتوان شد مادرش که ضعیف و

ناتوانی او را و دید چنان دانست که صاحب بخون
شده است و خواست طبیب و دوا حاضر کند

او را معالجه نماید صاحب خون از قصد مادرش ^{مطلع}
شد تفصیل حالت خود را بیان کرد و سبب غصه خود
بماور گفت مادرش او را در بغل گرفت و گفت ای
فرزند اگر من اطمینان بدانم که بعد از من با
دوستان و همسران خودت مخالفت و لجاج نخوا

کرد و در کارهای خوب با آنها هم رایی و هم
خیال خواهی بود من در میان تو و ایشان ^{مشته}
میدهم و دوستی قدیم شمارا تازه میکنم که در کار
دوستی و محبت در جمیع مازیهها و حاضریها و کار
خوب با آنها شریک و رفیق باشی شنیدی که بزرگان

فرموده اند هر کس بخوابد بزرگ و کوچک است
 کند و در توده همه کس عزیز باشد باید با حسن خلق باشد
 و علامت حسن خلق عدم مخالفت است با یاران
 و استن انصاف و ترک هوای نفس خود
 و عفو از تقصیرات و عذر خواستن از خطاها
 و تحمل ملامت بقدر امکان و ملامت کردن بیغش
 خویش و نظر کردن در عیوب خود نه در عیوب
 دیگران و خوشه روی بزرگ و کوچک
 و خوش زبانی بایر و دشمنان و زبردستان
 پس صالح نصیحت مادر خود را شنیده قبول کرد
 و بکر بایران و دوستان خود مخالفت نکند
 و در کارها حق با آنها هم را می و هم خیال باشد و

نماید و بادر خود اطمینان داد و عهد کرد که از
 این قرار تخلف نورزد پس مادرش همه زحمات
 او را سمع کرد و در پیش آنها صاحب را شفقت
 نمود و در میان آنها و صاحب اشتی داد و از آن
 روز آنها صاحب را در جمع بزرگوار و علیشان شریک خود
 کردند صاحب نیز در هر حالت کمال طاعت و مرا
 عمت نمود و باین واسطه دلها می همگی بجانب او مایل
 شد و بطور می با هم دوست شدند که هیچ وقت
 جدا نمیشدند و صاحب و بادرانش حسن خلق و محبت
 و سادگی باریان معروف و مشهور شدند و
 نامش در میان مردم مشهور گشت و در میان
 مردم شهرت یافت و در میان مردم شهرت یافت

نصویر مادر صاحب که یکبار را
مهمان کرباده صاحب آشتی میداد



در آداب سخن گفتن و حرکت و سکون و غذا خوردن
که حقیر از کتب حکما انتخاب کرده و اینجا بنیاد
می نهاده و در مراعات این آداب برای همه کس از
بزرگ و کوچک لازم است و آن مثل است بر سه بیان

بیان اول * در آداب سخن گفتن

باید بسیار گوید و سخن دیگر می آید سخن خود قطع نکند
و خیر را که از دیگر می پرسند او جواب ندهد
و اگر از جمعی سؤال کنند که او داخل آن جمع باشد جواب
سبقت نگیرد و اگر کسی جواب گفتن مشغول شود و او

بتواند جوابی بهتر از آن بد صبر کند تا آن سخن تمام شود پس
 جواب خود را بگوید و قسمی بر او نطق نکند و در گفتگو
 که میان او و نفر مشغول خود را داخل نکند مگر وقتی او را با خود
 شریک کنند و اگر مطلبی را از او پوشیده میکنند بنهانی
 گوش ندهد و باز اگر از خود سخن بگوید بگوید و بطور
 سخن بگوید که شنونده بر حمت نشود و زیاد هم بلند بگوید بلکه
 اعتدال نگا دارد و الفاظ غریب و نامستعمل بکار نبرد
 و سخن را که با او میگوید تا تمام نشود بجاوب مشغول نگردد
 و هر چه میخواهد بگوید اول در خاطر خود بسجده بگوید
 و سخن را مگر بگوید مگر وقتی که لازم شود و گوش
 و الفاظ قبیحه بزبان نیاورد و اگر از
 گفتن چیزی قسیم ناچار شود بطور کتبی

تقریر بیان کند و کسی را استهزا و مستحز کند

و در هر مجلس سخن مناسب آن مجلس گوید و در وقت

سخن گفتن بدست و چشم و ابرو اشاره نکند مگر آنکه شا

مناسب لازم شود و آنوقت بطوری خوش و آگاه

و در راست و دروغ با اهل مجلس خلاف و بهاج نوز

خاصه بایزندگان و با کسی که اسحاق با او میفید

اسحاق نکند و اگر در بحث و گفتگو خصم را محزون

انصاف بدهد و از گفتگوی با عوام و کودکان

و زنان و دیوانگان و ستان تا تواند احتراز کند

و سخن باریک بجسی که فهم نکند نگوید و کردار و رفتار

و گفتار هیچ کس را بی ادبی حکایت نکند و سخن

و حشت آمیز نگوید و چون پیش از کسی برود است

بهر سخن کند که آنرا بفال نیک شمارند و اوست
 و سخن چندی و بهستان و دروغ گفتن و در می کند
 و از شنیدن آن پیر میرد و از اهل آن کساره جو

بیسکان و ویم و آداب حرکت و

باید در راه رفتن سبکی بخند و تحیل نزود که علامت
 خفت عقل باشد و زیاده هم با آتانی نزود که نشان
 قبلی و کسالت بود و چون مستکبران بخرامد
 و چون زنان و مجتثان گفت و دست بخند
 و اعتدال همه احوال نکام دارد و خون
 میرد و زیاده بقتب نگاه بخند که کار احمقان
 و پیوسته سر خود را بریزند از دو که دلیل بهم و عجب

و در سوار می چسبند اعتدال نکا بدارد و در نشستن

خدمت بزرگان و استاده و پیر و کسی که بتیله

این جماعت است بدوزانو نشیند و سر برآورد

و برومی دست گذارد که نشان خزن و کسالت باشد

و گردن کج نکند و بارش و دیگر اعضا باز

نکند و از انکشت و گردن و سایر اعضا

بیرون نیاورد و از خمیازه و واگشتن

نکند و آب بینی و آب دهان بخنور مردمان

نمیدارد و اگر لازم شود چنان کند که حاضران

او از آن نشوند و بادست و استین و دامن

پاک نکند و چون مجلسی برود مرتبه خود بگذارد و نه

بالا تر از حد خود نشیند و نه پائین تر و اگر

بزرگان آن جمیع باشد که نشسته اند حفظ مرتبه از او
 ساقط کرد و از آنکه هر جا او بنشینند صدر مجلس آنجا
 خواهد بود و اگر غریب باشد و نادانسته در
 جامی خود نشسته باشد بعد از دانستن بجا
 خود بنشیند و اگر جامی خود را
 خالی نه بیند زود تر برگردد و بی آنکه اضطرابی بآید
 از او ظاهر شود و در حضور مردم بجز روی و دست
 برهنه نکند و در پیش بزرگان باز و وای
 برهنه نکند و از زنان و مناف در هیچ حال
 بدون ضرورتی برهنه نکند و در خلوت پوشیده
 حضور کسی و در پیش مردم نخواهد
 نیز نخواهد خاصه اگر در خواب بخت کند چه به پشت

خوابیدن سبب زیادتی آن اواز شود و اگر بعضی
 میان جمعی بر او غلبه کند اگر تواند برخیزد یا خواب را
 نفی کند بواسطه صحبتی یا فکری و اگر در میان
 جماعتی باشد و ایشان بخوانند او نیز موافقت کند
 یا از نزد ایشان بیرون آید و بیدار بجا ماند و گاهی
 چنان کند که مردم را از او رنجی یا نفرتی نرسد و
 هیچ کس در هیچ محفل که اتنی نماید و اگر بعضی عادات
 بر او دشوار آید با خود اندیشه کند آنچه را از ملالت
 و تنگدستی مردم در ترک ادبی بر او لازم خواهد بود
 تا تحمل مشقت ادب بر او آسان شود

اول دست و دهن و بینی پاک کند پس بخیار سفیده
حاضر شود و بعد از خوردن سبقت بخند

بر دیگران مگر آنکه بزرگ مجلس باشد و زیاد

از قدر ضرورت دست را بغذا الوده مگرداند

و لباس خود را نیالاید و دهن و سر را

باز نکند و قدم بزرگ برندارد و زود

فرود نبرد و بسیار در دمان نگاه ندارد

و آنحضرت نمید و بعد از آن میخند

نگاه نکند و غذا را را بنویسد و نکزیند

و اگر بهترین غذا کم است بر آن حرص نکند و آن را

بر دیگران واگذارد و مان و نمک بر نکند

و کسی که با او غذا میخورد نگاه نکند و در

و نکرده و غذا از پیش خود خورده و اگر در لقمه حوا
 یا موئی یا غیر آن باشد چنان از دهن بیفتند که دیگر
 مطلع نشود و هر چه از دیگری در نظرش قیام
 آید مرتکب نشود و باقی غذا در پیش خود چنان
 دارد که اگر کسی نخواهد بخورد و نفرت نکند چیزی
 از دهن و لقمه در کاسه و سفره و دهن نیندازد
 و مدتی پیش از دیگران دست از غذا نکشد بلکه
 سیر شده باشد خود را مشغول دارد تا دیگران هم فارغ
 شوند اگر سایرین دست بکشند او هم دست بکشد
 اگر چه گرسنه باشد مگر در خانه خود یا جایی که سکا
 نباشند و در وقت آب خوردن نهیب نکند و
 و آواز از دهن و خلق بیرون نیاورد و

خلال کند بکوشه رود و آنچه بر بان از دندان
جدا شود فرو برد و آنچه با خلال بیرون آرد بجا
ماند از د که مردم نفرت بخیزند و اگر در میان

جمعی باشد در خلال کردن توقف نماید
و چون دست شود در پاک کردن انگشتان
و یخ ناخنها چسبند کند و چسبیدن در پاک کردن
لب و دهن دندان و عنبر غره بکند
و آب دهن در لکن نریزد و چون آب

از دمان بریزد دست بپوشد

و در دست شستن بکنند

بر دیگران

بعضی از نصیاح لقمان حکیم است که سپرد خوار و ^{و فرموده}

ای فرزند خدای عزوجل را بشناس ^{را} در و مادر

عزیز و محترم دار و خدمت ایشان را مغتنم ^{شمار}

استاد را بهترین پدران دان در خور و سالی ^و

ادب کن با بزرگ شوی بهره از آن بری

هر چه کوئی از پند و نصیحت نخست خود بر آن کار

کن سخن مانند از دهوش کومی ^و قدر مردم

بدان و مردم را بشناس ^و راز خود را نگاه دار

باز در وقت خشم و غضب بیازمای ^و

بسود و زیان امتحان نامی ^و از مردم الهه و نادان

بگریز بر زبان اعتماد مکن ^و مدیر با مردم ^{مصلحت}

و داناکن سخن بخت کوی جوانی را عینیت
 دان و بسنگام جوانی کار و وجانی رست
 کن یاران و دوستان را عزیز دار باطن
 و دوست را بروگشاده دار خرج باندازه دل
 کن در همه کارها میانه رو باش در خانه
 هر که در آئی چشم و زبان و دست نگاه دار
 جوانمردی پیشه خود کن جامه و تن را پاک دار
 خدمت همان بواجبسی بگذار پیش همان
 بجای خشم مران همان کار معرفت مای
 با جماعت یار باش فرزند را علم و ادب
 و سواری بیاموز دین از برای آن جهان
 و درم از برای این جهان نگاهدار با هر که

ما اندازه طاقت او کوی شب خون سخن گوئی
آبسته و نرم کوی بروز خون سخن گوئی بهر
نگاه کن کم گفتن و کم خفتن و کم خوردن عاود
کن هر چه بخود پسندی بدیگران پسند کار
بدانش و تدبیر کن تا آموخته استادی کن
بازمان و کو و کان راز کوی بر خیر کسان دل
از بد اصلا نچشم و فامدار ناکرده کرد
شمار کار امروز بفرستد و میفکن آری و
ناکس امید بهی مدار بایز که از خود شوخی کن
بایز که کان سخن و راز منما عوام را بخود کتباخ
بکن حاکمیت را نوید مگردان در خانه
مردم که خدائی کن مردم را خانه خود که خدا

مرده از جناب گذشته یاد مکن خیر کسان با خیر
 خود میامیز میان زن و شوهر بسیار مکن
 مال خود بدوست و دشمن منها خوشایندی از
 خوشایان مبر از غیبت یاد مکن سخن با شمره
 بکار مبر مردم را بیدی یاد مکن از موده خو
 زور از دانی مکن نان خویش بر سفره مردم مخور
 در کار با تحیل منهای بر کار گذشته افسوس مخور
 تن خود را از برای دنیا در پنج مننه هر که خود را
 شناسد از او امید بهی دار شب برهنه بیدار
 بوقت افتاب برآمدن محجب در حالت خشم
 سخن بگو می جامی نشستن خود بدان سخن
 بزرگان گوش دار از بزرگتران پیشتر راه مرو

در میان سخن مردم در میان پیش مردم نشسته
 سر برافروخته مردم را در و بر و ستای در
 مجلس بزرگان بچپ و راست منکر تا توانی
 بر ستور برهنه فشنین از بهر سود و زیان
 آبروی خود بر با است و دیوانه سخن بگوی
 با فارغ بالا ن بر سر محلت فشنین فصول
 منکر مباش تا توانی جنگ و خصومت کن
 هزار دوست بگیر و کلام است و یک دشمن بگیر که
 بسیار است خصومت مردم بخوبی بشکیر از
 فتنه و جنگ بکران باش در بازار بی مردم و در
 مرو مراعات مردم کن نه خدا که خود را خوا
 سازی می بکمر و فروتن باش به شکر و شاد و

غرّه مشو حرمت همه کس نگاه دار تا ترا حرمت
 دارند چون براه میروی بخود فرونگر جمعی
 ایستاده باشند تو نیز با ایشان موافقت کن
 چون بنشینند بنشین ^{همچون ایشان} از هم مگذران
 بدست با محاسن بازی مکن در پیش بزرگان فدا
 خلال مکن آب دهان و بینی با آواز مینداز
 در وقت عطسه زدن و دهن دره کردن دست
 بر دهان نه پیش مردم انگشت در بینی مکن
 در روی مردم خمیازه مکش سخن جد و هنر با هم
 آمیخته مگوی در وقت سخن گفتن مردم را خجل مکن
 غماز چشم و ابرو مباش سخن گفته را دیگر بار
 در محواه از سخنی که خنده آرد حذر کن و مگوی

چون زنمان خود را میبارای تعریف شعرو
 تصنیف و آنچه تعلق بخود دارد مکن مقدار
 مال و فقر خود را با محکم کسی اگر همه فرزندان با
 اگر لکرانک باشد در نظر ایشان خوارگانی و اگر
 بسیار باشد باید بر خصای ایشان باشی هیچ کس را
 بظلم و معصیت دلیر مکن با فرزندان بهیبت
 زندگانی کن و بر فرق باش بانبده و چاکر منزل و
 مزاج مکن با مردم بی شرم و حیانتشین که در دنیا
 مذلت و در آخرت عقوبت بری با خصمان
 اهیسته باش و زبان نگاه دار در وقت سخن
 دست و سر محنت زبان مال خود را نفی و عزت
 مدار صدقه بسیار ده تا عمت و از شود

راستگو باش تا عزیز و محترم گردی در رعایت
 و لها گوش و دین بدینا مفروش تقضای
 الهی رضا ده در وقت تنگی و محنتی خدای
 تعالی را یاد کن که اوست فریاد رس بحار کان
 در مانده و اوست رستگاری دهنده و نجات
 بخشنده هر بنده ۴

ابو زهر حکیم فرموده است

از استاد خود پرسیدم که از خدا چه بخواهم که همه
 نیکی ها خواسته باشم گفت تدرستی و ایمان
 حقتم امن بود که باشم گفت بروستی که از حسد و
 باشد حقتم هر وقتی چه چیز را و راست گفت

بجوانی فرزندک آموختن و در پیری کردار سکون
 داشتن و در سایر ایام بکار خود مشغول بودن
 گفتم چه سخن است که نزد همه کس مذموم است
 گفت از بهر خود و کفن گفتم بر جوانان چه نیکوتر
 و از پیران چه لایق تر گفت بر جوانان شرم و
 دلیری و بر پیران دانش و آهستگی گفتم
 معترمی را که شاید گفت آنکه نیک از بد دانند
 و کار بکار روان سپارند گفتم از که حذر یابند
 کرد گفت از مردوم چایپوس و خیس توانگر
 گفتم سخن چیست گفت آنکه در خشدن شاد شود
 گفتم چه چیز است که بزرگی را بتاه کند گفت از
 اغنیاء بخلی و از علما بکبر و از زمان شرم و از

مروان در و علوی گفتیم در دنیا بدختیست
 گفت در ویش مسکین گفتیم دارین که حیر
 توان یافت گفت بشکر گذاری گفتیم چه نامه
 طیب حاجت بنقد گفتیم خور و کم خور
 و کم گوی گفتیم خردمند گیت گفت آنکه پروا
 و کم گوید گفتیم خواری از چه خیزد گفت از کاهلی
 گفتیم راحت در عیست گفت در تنهایی
 گفتیم تنهایی از چه خیزد گفت از شتاب زدگی
 گفتیم آبرو از چه ریزد گفت از طمع گفتیم از
 اعمال کدام پسندیده تر گفت تواضع بی منت
 و سخاوت نه از هر مکافات گفتیم اصل
 بزرگی از عیست گفت تواضع و رومی

داشتن گفتم از مردم چه باخوش تر گفت
 شدی از پادشاهان و حرص از دانا یان و
 بخل از توانگران گفتم در جهان که خوش بخت تر
 گفت آنکه خود را بسجاوت بیاراید و زبان را
 بر راستی گفتم چه کنم که در هیچ موضع غریب
 نباشم گفت از موضع همت میریز گفتم
 دوست نیک کیست گفت آنکه خطای تو
 بپوشاند و نصیحت از تو باز نگیرد گفتم علامت
 دوست بد چیست گفت آنکه تو را بریدی مار
 کند و راز ترا آشکار نماید و بعد از آنکه کار
 گذشته باشد گوید چنین و چنان میبایست گفتم
 از دوستی که ناشایستگی در وجود او دیده ام

بريد گفت بزيارتش کم بايد رفت و از حالش
 کم بايد پرسيد و از وی کم حاجت خواست
 گفتم نکوئی با که نبايد کرد گفت ابله و بدگوی
 بفعل گفتم نیکی بخند چير تمام میشود
 گفت زود و پنهان و کم شمر و ن گفتم بهتر
 از زندگی و بدتر از مرگ هست گفت بهتر
 از زندگی نام نیکو و بدتر از مرگ آنکه چیزی حواس
 در وقت نرسد و از کسی طلبی و ندید گفتم از چند چیز
 مستغنی توان بود گفت و اما از مشورت
 جنگی از حلیت و پارسا از بار گفتم کار با کوشش
 بود یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب است
 گفتم به حکس کس و کز نیک بخت تواند شد

گفت بنده خداوند و فرزند بیدر و مادر
 و زن شوهر نیک گفتیم چند خبر است که بنده
 داشتن آن از مروت گفت غم و درویشی
 و صدقه دادن گفتیم در دنیا حال که بهتر
 گفتیم او را علم باشد و مال و همت و صحت
 گفتیم چه چیز خلل بدولت رساند گفت نفاق
 کردن باز پرستان و نزدیک داشتن و دنیا
 و صحبت افسوس خوارگان گفتیم چه نامردم
 مرادوست گیرند گفت در معامله دشمن
 و نربان مردمان را میارار گفتیم اگر علم آموزم
 چه بایم گفت اگر فقیر باشی غنی شوی و اگر محروم
 باشی معروف شوی گفتیم مال را برامی چه حوا

گفت تا خویش سخت را با از جوانی و حقوق که در وقت
 تو باشد و اکنی و یکی از پس بدو و در وقت
 و از بهر آخرت ذخیره حاصل کنی و دشمن را دور
 گردانی و دوست درویش را عشق
 سازی گفتم چه چیز تن را بخور که گفت
 سخن با سزاستیدن و رنج درویشی کشیدن
 گفتم آفت علم چه حرام است گفت بر مردمان
 عرض کردن بی انگه خواهند و بغیر اهل معرفت
 گفتم عبادت چند قسم است گفت سه
 قسم یکی حفظ دل یکی نصیب زبان و تفسیر هر
 اعضا اما بهره دل فکر است و بهره زبان
 و عاست و بهره اعضا طاعت گفتم

عاقبت راجه پیر گفت خستودی خدای

تمام شد کتاب تاویب الاطفال و ملحق

آن بعون الله و حسن توفیق

فی شهر شعبان المعظم

۱۲۹۳

سنة

۶

محمود سررئوس

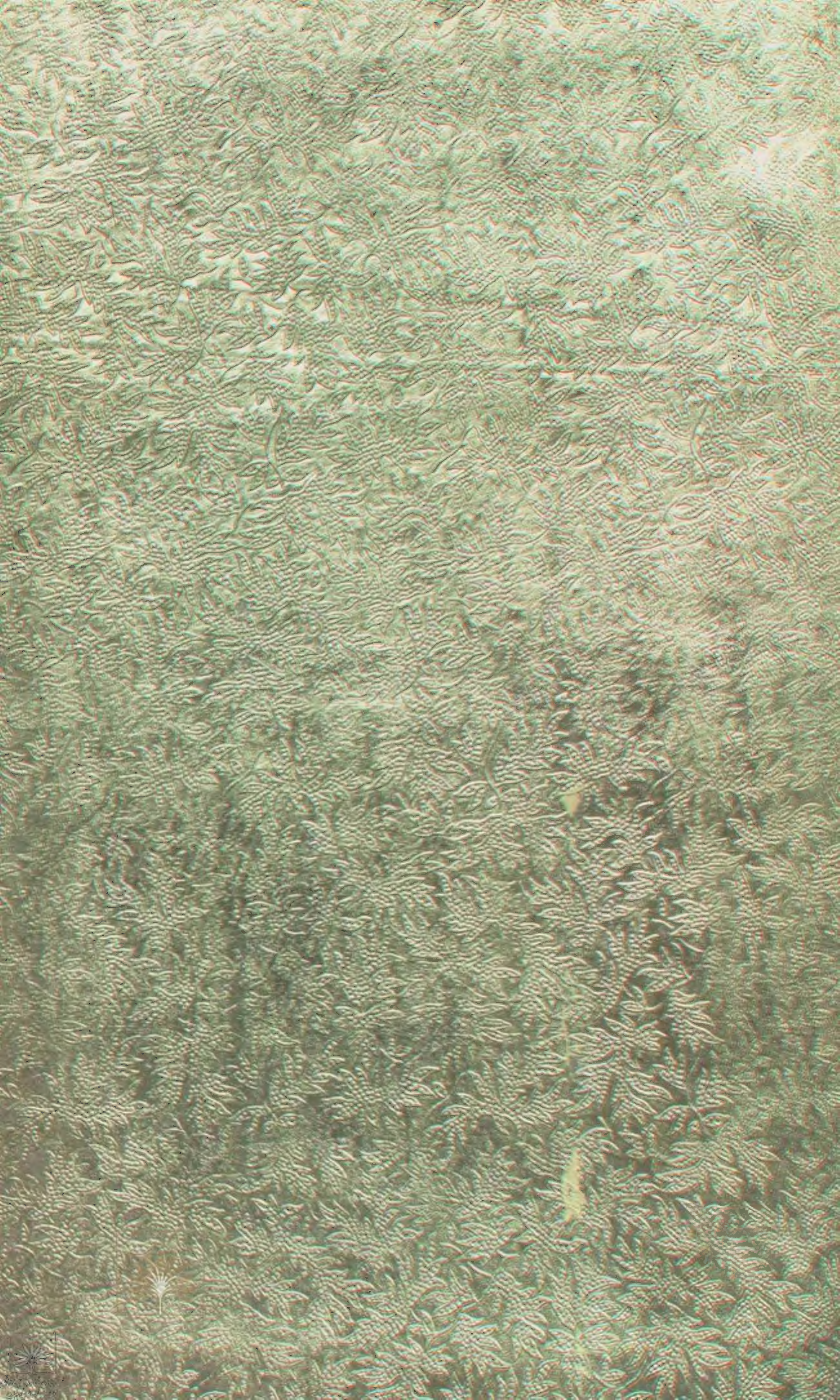
قد وقع الفراغ من تسويد هذا الكتاب فی شهر رجب

سنة ۱۲۹۳ علی يد الاضعف عبد القهار الهمدانی

عن فرزند توبه و سررئوس

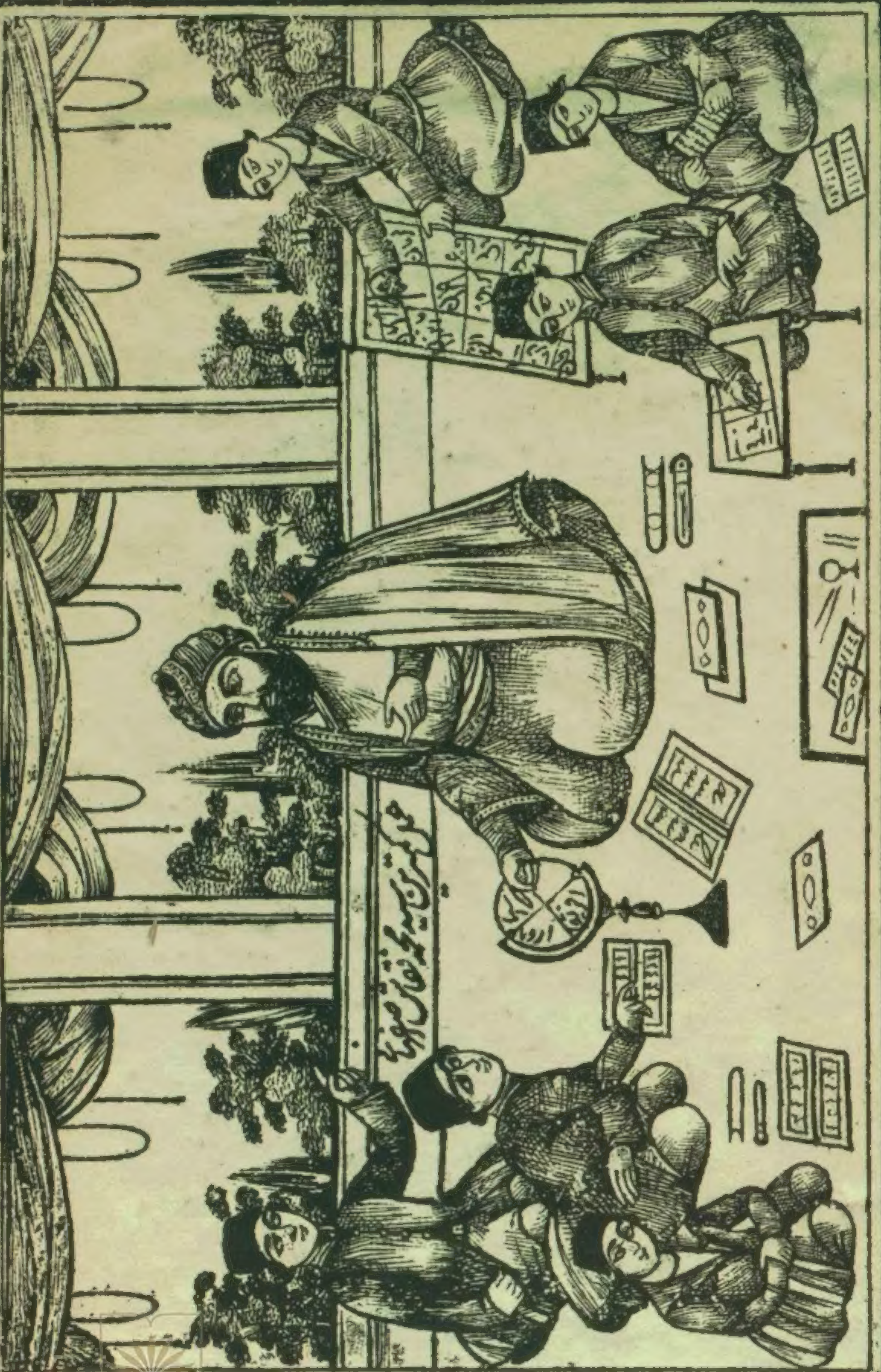
محمد و اله

100



حکومت سید محمد شاه شهنشاه





مجلس ترویج سید محمد نقی قزوینی

